

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستانهای بحار الانوار

جلد دوم

ترجمه و تنظیم : محمود ناصری

نوشته:

علامه فقید محمد باقر مجلسی

پیشگفتار

بسم الله الرحمن الرحيم

داستانهای بحارالانوار را در واقع باید جزو خواندنی‌ترین و آموزنده‌ترین بخش‌های کتاب ارزشمند و معتبر بحارالانوار علامه بزرگوار مجلسی «رحمه الله» قلمداد نمود. محتوای معنوی و علمی کتاب برآستی‌تداعی‌گر معنای عمیق نام آن «دریاهای نور» است.

علامه فقید محمد باقر مجلسی «رحمه الله» در تاریخ هزار و سی و هفت هجری قمری در اصفهان دیده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسلام و عالم تشیع و گردآوری بزرگترین مجموعه روایی شیعی، به دیدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتیق به خاک سپرده شد. مرقد ایشان اکنون مورد توجه و عنایت دوستداران و شیفتگان آن عالم ربانی است.

علامه مجلسی «رحمه الله» به عنوان فردی پارسا و عامل به آداب اسلامی، همواره احیاگر مجالس و مراسم دینی و عبادی شناخته می‌شده است. علی‌رغم نفوذ آن عالم جلیل‌القدر در دولت صفوی و میان مردم، از تعلقات دنیوی مبرا بوده و با تواضع و معنویت و تقوای کامل زندگی می‌کرد.

و تقوای کامل زندگی می‌کرد.

علامه مجلسی «رحمه الله» جامع علوم اسلامی بود و در تفسیر، حدیث، فقه، اصول، تاریخ، رجال و درایه سرآمد روزگار خود محسوب می‌گشت. برخی مانند صاحب حدایق ایشان را از بعد شخصیت علمی در طول تاریخ اسلام بی‌نظیر دانسته‌اند. محقق کاظمی در مقابیس می‌نویسد:

«مجلسی منبع فضایل و اسرار و فردی حکیم و شناور در دریای نور

و...بود و مثل او را چشم روزگار ندیده است!»

درست به دلیل همین فضایل و خصوصیات بوده است که علامه بحرالعلوم و شیخ اعظم انصاری او را «علامه» می خواندند.

آگاهی علامه مجلسی به علوم عقلی و علمی چون ادبیات، لغت، ریاضیات، جغرافیا، طب، نجوم و... از مراجعه به آثار و کتابهای وی به خوبی معلوم می گردد.

چنانکه ذکر شد، کتاب بحارالانوار جزو بزرگترین آثار روایی شیعه محسوب می شود و خود در حکم دائرة المعارفی عظیم و ارزشمند و گنجینه بی پایان معارف اسلامی است.

در این کتاب، روش مرحوم علامه آن بوده که تمام احادیث و روایات را بانظم و ترتیب مشخصی گردآوری نموده و در این را از مساعدت و یاری گروه زیادی از شاگردان و علمای عصر خود بهره مند بوده است.

وی از اطراف و اکناف برای تدوین این کتاب به جمع آوری منابع لازم می پرداخت و از هیچ تلاشی فروگذار نمی نمود. موضوع اصلی کتاب، حدیث و تاریخ زندگانی پیامبران و ائمه معصومین «علیهم السلام» است و در تفسیر و شرح روایات از مصادر متنوع و گسترده فقهی، تفسیری، کلامی، تاریخی و اخلاقی بهره گرفته شده است.

کتاب بحارالانوار تا کنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده، اما ماخذ ما در این مجموعه، بحار چاپ تهران بوده که اخیراً در صد و ده جلد به چاپ رسیده است. در ضمن، این کتاب شریف اکنون به شکل برنامه کامپیوتری نیز موجود است و علاقه مندان برای سهولت دسترسی به روایات مورد نظرمی توانند از این امکان جدید بهره مند گردند.

نگارنده، طی سالیان دراز در پی بهره گیری از داستانها و مطلب مفید این کتاب نورانی و انتقال آن به هموطنان و برادران دینی بوده است. از آنجا که به هر حال، متن کتاب به عربی نگاشته شده است و غالب عزیزان نمی توانستند از مطالعه جامع تر مطالب آن - حداقل در یک مجموعه مشخص - بهره مند گردند، لذا اقدام به ترجمه داستانها و قطعه های ارزشمندی از این دائرة المعارف عظیم، تحت عنوان داستانهای بحارالانوار نمودم.

اکنون بر آنیم جلد دوم از داستانهای بحارالانوار را تقدیم طالبان تشنه معارف الهی و بخصوص اخلاق و زندگانی بزرگان عالم تشیع نماییم.

داستانهای این مجموعه در سه بخش تدوین گردیده است: بخش نخست به داستانها و روایتهای مربوط به چهارده معصوم «علیهم السلام» اختصاص دارد.

بخش دوم با عنوان معاصرین چهارده معصوم «علیهم السلام» (نکته‌ها و گفته‌ها) می‌باشد.

پیامبران «علیهم السلام» و امتهای گذشته نیز عنوان بخش سوم کتاب را تشکیل می‌دهد.

لازم به ذکر است، در ترجمه این داستانها گاه با حفظ امانت، از ترجمه تحت‌اللفظی گامی فراتر نهاده‌ایم تا به جذابیت و همین‌طور انتقال معنای حقیقی عبارات افزوده باشیم، در این مسیر بعضا از پاره‌ای ترجمه‌های موجود نیز بهره گرفته‌ایم.

به‌طور قطع، اینجانب از کاستیهای احتمالی در ترجمه و ارائه مجموعه حاضر مطلع بوده و ادعایی ندارد، ولی امید است اهل نظر با پیشنهادات ارزنده خود، ما را هر چه بیشتر در تکمیل این جلد و مجلدات بعدی یاری نمایند.

محمود ناصری قم - حوزه علمیه بهار ۷۸

قسمت اول : چهارده معصوم، چهارده دریای نور!

۱- از ما حرکت از خدا برکت

یکی از یاران رسول خدا «صلی الله علیه و اله» فقیر شد. محضر رسول خدا «صلی الله علیه و اله» آمد و شرح حال خود را بیان کرد. پیغمبر «صلی الله علیه و اله» فرمود: برو هر چه در منزل داری اگر چه کم ارزش هم باشد بیاور! آن مرد انصار رفت و طاقه‌ای گلیم و کاسه‌ای را خدمت پیغمبر «صلی الله علیه و اله» آورد. حضرت آنها را در معرض فروش گذاشت و فرمود: چه کسی اینها را از من می‌خرد؟ مردی گفت: من آنها را به یک درهم خریدارم. حضرت فرمود: کسی نیست که بیشتر بخرد! مرد دیگری گفت: من به دو درهم می‌خرم. پیغمبر «صلی الله علیه و اله» به ایشان فروخت و فرمود: اینها مال تو است. آن گاه دو درهم را به آن مرد انصار داد و فرمود: با یک درهم غذایی برای خانواده‌ات تهیه کن و با درهم دیگر تبری خریداری کن و او نیز به دستور پیغمبر «صلی الله علیه و اله» عمل کرد. تبری خرید و خدمت پیغمبر «صلی الله علیه و اله» آورد. حضرت فرمود: این تبر را بردار و به بیابان برو و با آن هیزم بشکن و هر چه بود ریز و درشت و تر و خشک همه را جمع کن، در بازار بفروش. مرد به فرمایشات رسول خدا «صلی الله علیه و اله» عمل کرد. مدت پانزده روز تلاش نمود و در نتیجه وضع زندگی او بهتر شد.

پیغمبر گرامی «صلی الله علیه و آله» به او فرمود: این بهتر از آن است که روز قیامت بیایی در حالی که در سیمایت علامت زخم صدقه باشد.

۲- یک شبانه روز خدمت، بهتر از یک سال جهاد!

جوانی محضر رسول خدا «صلی الله علیه و آله» رسید و عرض کرد:
یا رسول الله! خیلی مایلم در راه خدا بجنگم.
حضرت فرمود: در راه خدا جهاد کن! اگر کشته شوی زنده و جاوید
خواهی بود و از نعمتهای بهشتی بهره‌مند می‌شوی و اگر بمیری، اجر
تو با خداست و چنانچه زنده برگردی، گناهانت بخشیده شده و
همانند روزی که از مادر متولد شده‌ای از گناه پاک می‌گردی...
عرض کرد: یا رسول الله! پدر و مادرم پیر شده‌اند و می‌گویند، ما به تو
انس گرفته‌ایم و راضی نیستند من به جبهه بروم.
پیامبر «صلی الله علیه و آله» فرمود: در محضر پدر مادرت باش.
سوگندبه آفریدگارم! یک شبانه روز در خدمت پدر و مادر بودن بهتر
از یک سال جهاد در جبهه جنگ است. (بحار: ج ۷۴، ص ۵۲)

۳- رضایت مادر

رسول خدا «صلی الله علیه و آله» در کنار بستر جوانی حاضر شدند که در حال جان دادن بود. به او فرمود: بگو «لا اله الا الله».

جوان چند بار خواست بگوید، اما زبانش بند آمد و نتوانست. زنی در کنار بستر او نشسته بود. پیامبر خدا «صلی الله علیه و آله» از او پرسیدند: این جوان مادر دارد؟

زن پاسخ داد: آری! من مادر او هستم.

فرمود: تو از این جوان ناراضی هستی؟

گفت: آری! شش سال است که با او قهرم و سخن نگفته‌ام!

فرمود: از او بگذر!

زن گفت: خدا از او بگذرد، به خاطر خوشنودی شما ای رسول خدا!

سپس پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم به جوان فرمود: بگو «لا اله الا الله».

جوان گفت: «لا اله الا الله».

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: چه می بینی؟

- مرد سیاه و بد قیافه‌ای را در کنار خود می بینم که لباس چرکین به تن دارد و بدبوست. گلویم را گرفته و خفه‌ام می کند!

حضرت فرمود: بگو ای خدایی که اندک را می پذیری و از گناهان

بسیار می‌گذری، اندک را از من بپذیر و تقصیرات زیادم را ببخش! تو
خدای بخشنده و مهربان هستی.

(یا من یقبل الیسیر و یعفو عن الکثیر اقبل منی الیسیر و اعف عنی
الکبیر، انک الغفور الرحیم)

جوان هم گفت.

حضرت فرمود اکنون نگاه کن. ببین چه می‌بینی؟

- حالا مردی سفیدرو و خوش قیافه و خوشبو را می‌بینم. لباس زیبا به
تن دارد. در کنار من است و آن مرد سیاه چهره از من دور می‌شود!

پیامبر صلی الله علیه و اله و سلم فرمود: دوباره آن دعا را بخوان.
جوان بار دیگر دعا را خواند.

حضرت فرمود حالا چه می‌بینی؟

- مرد سیاه را دیگر نمی‌بینم و فقط مرد سفید در کنار من است. این
جمله را گفت و از دنیا رفت.

(بحار، ج ۷۴، ص ۷۵ و ج ۸۱، ص ۲۳۲ و ج ۹۵، ص ۳۴۲)

۴- فقیری در کنار ثروتمند

یکی از مسلمانان ثروتمند با لباس تمیز و فاخر محضر رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم آمد و در کنار حضرت نشست، سپس فقیری ژنده‌پوش با لباس کهنه وارد شد و در کنار آن مرد ثروتمند قرار گرفت.

مرد ثروتمند یکباره لباس خود را جمع کرد و خویش را به کناری کشید تا از فقیر فاصله بگیرد. پیامبر خدا صلی الله علیه و اله و سلم از این رفتار متکبرانه سخت ناراحت شد و به او رو کرد و فرمود:

آیا ترسیدی چیزی از فقر او به تو سرایت کند؟

مرد ثروتمند گفت: خیر! یا رسول الله.

پیامبر صلی الله و اله و سلم: آیا ترسیدی از ثروت تو چیزی به او برسد؟

ثروتمند: خیر! یا رسول الله.

پیامبر صلی الله و اله و سلم: پس چرا از او فاصله گرفتی و خودت را کنار کشیدی؟

ثروتمند: من همدمی (شیطان یا نفس اماره) دارم که فریبم می‌دهد و نمی‌گذارد واقعیتها را ببینم، هر کار زشتی را زیبا جلوه می‌دهد و هر زیبایی رازش نشان می‌دهد. این عمل زشت که از من سر زد، یکی از فریبهای اوست. من اعتراف می‌کنم که اشتباه کردم. اکنون حاضرم برای جبران این رفتار ناپسندم نصف سرمایه خود را رایگان به این فقیر مسلمان بدهم.

پیامبر صلی الله علیه و اله و سلم به مرد فقیر فرمود: آیا این بخشش

رامی‌پذیرد؟

فقیر: نه! یا رسول الله.

ثروتمند: چرا؟!!

فقیر: «زیرا می‌ترسم من نیز مانند تو متکبر و خودپسند باشم و رفتارم مانند تو نادرست و دور از عقل و منطق گردد».

(بحار: ج ۲۲، ص ۱۳۰ و ج ۷۲، ص ۱۳)

۵- نان خوردن به وسیله دین خدا ممنوع!

ابن عباس (پسرعموی پیغمبر اسلام) می گوید:
هرگاه پیغمبر خدا «صلی الله علیه و آله» کسی را می دید و وی
توجه حضرت را به خود جلب می کرد می فرمود: او شغل و حرفه ای
دارد؟ اگر می گفتند: نه! می فرمود: از نظر من افتاد.
وقتی از ایشان سؤال می کردند: چرا!
حضرت می فرمود:
- به خاطر اینکه اگر آدم خداشناس شغلی نداشته باشد دین خدا را
وسیله دنیای خود قرار می دهد و از دین خود نان می خورد.
(بحار: ج ۱۰۳، ص)

۶ - قوی‌ترین انسان

روزی پیامبر اسلام از محلی می‌گذشت، مشاهده کرد گروهی از جوانان سرگرم مسابقه وزنه برداری هستند. آنجا سنگ بزرگی بود که هرکدام آن را به قدری توانایی خود بلند می‌کردند. رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم پرسیدند: چه می‌کنید؟ گفتند:

- زورآزمایی می‌کنیم تا بدانیم کدام یک از ما نیرومندتر است؟ فرمود:

مایلید من بگویم کدامتان از همه قویتر و زورمندتر است؟

عرض کردند: بلی! یا رسول الله صلی الله علیه و اله و سلم. چه بهتر که پیامبر سلام بگوید چه کسی از همه قویتر است؟ پیامبر اسلام صلی الله علیه و اله و سلم فرمود:

- از همه نیرومندتر کسی است که هرگاه از چیزی خوشش آمد علاقه به آن چیز او را به گناه و خلاف حق وادار نکند و هرگاه عصبانی شد طوفان خشم او را مدار حق خارج نکند. کلمه‌ای دروغ یا دشنام بر زبان نیاورد و هرگاه قدرتمند گشت به زیاده از اندازه حق خود دست درازی نکند. (بحار، ج ۷۵ ص ۲۸)

۷- پیامبر اسلام (ص) در معرض قصاص

رسول گرامی «صلی الله علیه و آله» در بیماری آخرین خود به بلال دستور داد که مردم را در مسجد جمع کند. مردم به مسجد آمدند. خود حضرت در حالی که سخت بیمار بود وارد مسجد شد و به منبر تشریف برد. پس از حمد و ثنای الهی از زحمات خود برای مردم بیان نمود و فرمود:

- یاران! من برای شما چگونه پیامبری بودم؟ آیا همراه شما نجاتم دادم؟ آیا ندانید پیشینم شکسته نشد؟ پیشانیام شکسته نشد؟ آیا خون بر صورتم جاری نگردید و محاسنم با خون رنگین نشد؟ آیا متحمل سختیها نشدم و سنگ بر شکم نبستم تا غذای خود را به دیگران بدهم؟ اصحاب عرض کردند:

- راستی چنین بودید. چه سختیها کشیدید ولی تحمل کردید و در راه نشر حقایق از هیچ گونه تلاش و کوششی کوتاهی نفرمودید. خداوند بهترین اجر و پاداش را به شما مرحمت کند. آن گاه پیامبر فرمود:

- خداوند عالم، سوگند یاد نموده که از ظلم هیچ ظالمی نگذرد. شما را به خدا هر کس حقی بر من دارد و یا به کسی ستم روا داشته‌ام حقش را بگیرد. چون قصاص در این دنیا نزد من بهتر از کیفر آن دنیاست که آن هم در مقابل فرشتگان و پیامبران انجام خواهد گرفت.

در این هنگام مردی به نام سواده بن قیس از آخر مجلس برخاست و عرض کرد: یا رسول الله! پدر و مادرم به فدایت! وقتی که از طائف برگشتی، من به پیشوازان آمدم. شما بر شتر غضبای خود سوار بودی و عصای ممشوق به دست داشتی. همین که عصای را بلند کردی که بر شتر بزنی به شکم من خورد. نفهمیدم از روی عمد بود یا خطا.

فرمود: به خدا پناه می‌برم. هرگز عمداً نزده‌ام.

سپس فرمود:

- بلال! به منزل فاطمه برو و عصای ممشوق را بیاور. بلال از مسجد بیرون آمد و در کوچه‌های مدینه فریاد می‌زند: مردم! هر کس حق و قصاصی برگردن دارد، پیش از روز قیامت پرداخت کند و اکنون پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله خود را در معرض قصاص قرار داده و حقوق مردم را پیش از روز ستاخیز می‌پردازد. بلال در خانه فاطمه علیها السلام را زد و به ایشان گفت:

- پدرت عصای ممشوق را می‌خواهد.
فاطمه علیها السلام فرمود:

- بلال! پدرم عصای ممشوق را برای چه می‌خواهد؟ امروز نیازی به عصانیت. زیرا پدرم این عصا را در روزهای سفر همراه خود می‌برد.
بلال گفت:

- ای فاطمه! آیا نمی‌دانی که اکنون پدرت در بالای منبر است و با مردم خدا حافظی می‌کند.

فاطمه علیها السلام فریاد کشید و اشک از دیدگانش فرو ریخت و فرمود:

- ای وای از این غم و اندوه! ای پدر! پس از تو چه کسی به حال فقرا و بیچارگان می‌رسد و پس تو به که پناه برند؟ ای حبیب خدا! محبوب دلها سپس عصا را به بلال داد. بلال عصا را خدمت پیامبر گرامی رساند.
حضرت فرمود:

- آن پیرمرد کجاست؟

- پیرمرد از جا برخاست و گفت:

- این منم یا رسول الله! پدر و مادرم به فدایت.

فرمود: جلو بیا و مرا قصاص کن تا راضی شوی.

پیرمرد: پدر و مادرم فدای تو باد. شکمت را باز کن!

پیامبر پیراهنش را از روی شکم کنار زد.

پیرمرد: اجازه می‌دهید لبه‌ایم را بر شکم مبارکتان بگذارم و بوسه‌ای بردارم. حضرت اجازه داد. پیرمرد شکم پیامبر را بوسید و گفت:

- بار خدایا! با این عمل در روز قیامت از آتش جهنم به تو پناه می‌برم.

پیامبر صلی الله علیه و آله: سواده بن قیس! حالا قصاص می‌کنی یا

می بخشی؟

سواده: یا رسول الله بخشیدم.

پیامبر صلی الله علیه و آله: خدایا! سواده بن قیس را ببخش، چنانکه

اوپيامبر تو، محمد را ببخشید. (بحار: ج ۲۲، ص ۵۰۸)

۸- پیغمبر صلی الله علیه و آله و شبان

رسول خدا صلی الله علیه و آله با عده‌ای از بیابان عبور می‌کردند. در اثنای راه به شترچرانی رسیدند. حضرت کسی را فرستاد تا مقداری شیر از او بگیرد.

شترچران گفت: شیری که در پستان شتران است برای صبحانه قبیله است و آنچه در ظرف دوشیده‌ام برای شام آنهاست.

با این بهانه به حضرت شیر نداد. پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله او را دعا کرد و گفت: خدایا! مال و فرزندان او را زیاد کن!

سپس از آن محل گذشتند و به گوسفندچرانی رسیدند. پیامبر کسی را فرستاد از او شیر بخواهد. چوپان گوسفندها را دوشید و با آن شیری که در آن ظرف حاضر داشت همه را در ظرف فرستاده پیامبر صلی الله علیه و آله ریخت و یک گوسفند نیز برای حضرت فرستاد و عرض کرد: - فعلا همین مقدار آماده است، اگر اجازه دهید بیش از این تهیه و تقدیم کنم؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله درباره او نیز دعا کرده، گفت: خدایا! به اندازه نیاز او روزی عنایت فرما! یکی از اصحاب عرض کرد:

- یا رسول الله! آن کس که به شما شیر نداد درباره او دعایی نمودی که همه ما آن دعا را دوست داریم و درباره کسی که به شما شیر داد دعایی فرمودی که هیچ یک از ما آن دعا را دوست نداریم!

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: مال کم نیاز زندگی را برطرف می‌سازد، بهتر از ثروت بسیاری است که آدمی را غافل نماید. سپس این دعا را نیز کردند:

- خدایا به محمد و اولاد او به اندازه کافی روزی لطف فرما!
(بحار: ج ۷۲، ص ۶۱)

۹- گناهان خود را کوچک نشمارید!

پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله در یکی از مسافرتها همراهمعی از اصحاب خود در سرزمین خالی و بی آب و علفی فرود آمدند و به یاران خود فرمودند:

- هیزم بیاور تا آتش روشن کنیم.

اصحاب عرض کردند: یا رسول الله! اینجا سرزمینی خالی است و هیچ گونه هیزمی در آن وجود ندارد.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- بروید هر کس هر مقدار می تواند هیزم جمع کند و بیاورد. یاران به صحرا رفتند و هر کدام هر اندازه که توانستند، ریز و درشت، جمع کردند و با خود آوردند. همه را در مقابل پیغمبر صلی الله علیه و آله روی هم ریختند. مقدار زیادی هیزم جمع شد.

در این وقت رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- گناهان کوچک هم مانند این هیزمهای کوچک است. اول به چشم نمی آید، ولی وقتی که روی هم جمع می گردند، انبوه عظیمی را تشکیل می دهند.

آنگاه فرمود: یاران! از گناهان کوچک نیز بپرهیزید. اگر چه گناهان کوچک چندان مهم به نظر نمی آیند، هر چیز طالب و جستجو کننده ای دارد. جستجو کنندگان! آن چه را در دوران زندگی انجام داده اید و هر آن چه بعد از مرگ آثارش باقی مانده است، همه را می نویسد و روزی می بیند که همان گناهان کوچک، انبوه بزرگی را تشکیل داده است.

۱۰- خطر دنیا پرستی

در زمان صلی الله علیه و آله مؤمنی از اهل صفه سخت فقیر و مستمند بود. وی تمام نمازها را پشت سر پیامبر صلی الله علیه و آله می خواند. رسول خدا صلی الله علیه و آله بر او ترحم می کرد و به نیازمندی و غریبی او توجه داشت و می فرمود:

(صفه جای سایه ای در کنار مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله مسلمانان تازه وارد و غریب و بی پناه آنجا اسکان داده می شدند...)

ای سعد! اگر چیزی به دستم برسد تو را بی نیاز می سازم.

مدتی گذشت چیزی به دست پیغمبر نیامد. حضرت به حال سعد بیشتر اندوهگین شد. خداوند سبحان به اندوه پیامبر صلی الله علیه و آله نسبت به سعد توجه فرمود. جبرئیل را با دو درهم خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله فرستاد.

جبرئیل به حضرت عرض کرد: ای محمد! خدا از اندوه تو برای سعد آگاه است. آیا دوست داری او را بی نیاز سازی؟

پیامبر صلی الله علیه و آله: آری!

جبرئیل: این دو درهم را به او مرحمت کن و دستور بده با آن تجارت کند. پیامبر صلی الله علیه و آله در درهم را گرفت. وقتی که برای نماز ظهر از منزل خارج شد سعد را دید که در خانه ایستاده و منتظر آن حضرت است.

فرمود: ای سعد! آیا تجارت خوب بلدی؟

عرض کرد: سرمایه ای ندارم که با آن تجارت کنم.

پیامبر صلی الله علیه و آله دو درهم به او داد و فرمود: با آن تجارت کن و روزی خدا را به دست آور.

سعد دو درهم را گرفت و در خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله به مسجد رفت و نماز ظهر و عصر را با رسول خدا صلی الله علیه و آله خواند. آن گاه حضرت فرمود:

- برخیز به دنبال روزی برو! همواره به حال تو غمگین بودم. سعد مشغول تجارت شد خداوند برکتی به او داد. هر چه می‌خرید به دوبرابر می‌فروخت. دنیا به سعد روی آورد. کم کم سرمایه‌اش ترقی کرد و مالش فراوان شد و معامله‌اش رونق گرفت. به طوری که در کنار در مسجددکانی گرفت و سرمایه و کالای خود را در آنجا جمع کرده، تجارتش را انجام می‌داد.

وقتی که بلال اذان می‌گفت و رسول خدا صلی الله علیه و آله به سوی نماز حرکت می‌کرد، سعد را می‌دید که سرگرم خرید و فروش بوده، مشغول دنیا است. هنوز وضو نگرفته و خود را برای نماز مهیا نکرده است. با اینکه قبل از این پیش از اذان مہیای نماز می‌شد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌فرمود:

ای سعد! دنیا تو را از نماز باز داشته است؟

سعد می‌گفت: چه کنم؟ سرمایه‌ام را تلف کنم؟ به این مرد جنسی فروخته‌ام، می‌خواهم پولم را از او بگیرم و از آن دیگری کالایی خریده‌ام باید پول او را بدهم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به آن حال سعد بیشتر از فقرش غمگین شد. جبرئیل محضر آن جناب رسید، عرض کرد: ای پیامبر! خداوند از غم تو برای سعد آگاه است. کدام یک را بیشتر دوست داری؟ حالت اول یا حالت فعلی او را؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: ای جبرئیل! حالت اول (تنگدستی) او را دوست دارم. زیرا دنیا آخرت او را از دستش گرفته است.

جبرئیل عرض کرد به راستی محبت و اموال دنیا امتحان بوده و بازدارنده از آخرت می‌باشد.

آنگاه عرض کرد:

- یا رسول الله! به سعد بگو آن دو درهمی که به او داده‌ای به شما باز گرداند، وضعیتش به حالت اول بر می‌گردد.

پیامبر به سعد فرمود: آیا آن دوران دو درهم را به من باز می‌گردانی؟

عرض کرد: به جای دو درهم، دویست درهم می‌دهم.

حضرت فرمود: نه! همان دو درهم را می‌خواهم.
سعد آن دو درهم را به حضرت داد. به دنبال آن چیزی نگذشت که دنیا
از وی روی گرداند و هر چه داشت از دستش رفت. سعد دوباره به حال
فقر ونداری افتاد. (بحار: ۲۲، ص ۱۲۳)

۱۱- خشتی از طلا و خشتی از نقره

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- وقتی مرا به بردند، وارد بهشت شدم. در آنجا فرشتگانی دیدم که با خشت طلا خشت نقره ساختمانی می سازند ولی گاهی دست از کار می کشند از فرشتگان پرسیدم: شما چرا گاهی کار می کنید و گاهی از کار دست می کشید؟ سبب چیست؟

پاسخ دادند: هر وقت مصالح ساختمانی به ما برسد مشغول می شویم و هرگاه نرسد از کار باز می ایستیم.

گفتم: مصالح ساختمانی شما چیست؟

جواب دادند: «سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر».

وقتی مؤمن این ذکر را می گوید ما ساختمان را می سازیم. وقتی که ساکت می شود ما نیز دست از کار می کشیم.

(بحار: ج ۷۳، ص ۳۴۶ - بحار: ج ۱۸، ص ۲۹۲ و ۴۰۹ - ج ۹۳، ص ۸۳ و ۱۶۹ با کمی تفاوت.)

۱۲- جوان شب زنده دار

روزی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله نماز صبح را با مردم در مسجد خواند. در این میان چشمش به جوانی افتاد که از بی خوابی چرت می زد و سرش پایین می آمد. رنگش زرد شده بود و اندامش باریک و لاغر گشته، چشمانش در کاسه سر فرو رفته بود.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمود:

- حالت چطور است و چگونه صبح کرده ای؟

عرض کرد:

- با یقین و ایمان کامل به جهان پس از مرگ، شب را به صبح آوردم و حالتم چنین بود.

حضرت با تعجب پرسید:

- هر یقینی علامتی دارد. علامت یقین تو چیست؟

پاسخ داد:

- یا رسول الله! این یقین است که مرا افسرده ساخته و شبها خواب را از چشمم ربوده و در روزهای گرم تابستان (به خاطر روزه) مرا به دنیا و آنچه در اوست، بی رغبت کرده است. هم اکنون با چشم بصیرت قیامت را می بینم که برای رسیدگی به حساب مردم بر پا شده و مردم برای حساب گرد من آمده اند و من در میان آنان هستم. گویا بهشتیان را می بینم که از نعمتهای بهشتی برخوردارند و بر تخت های بهشتی تکیه کرده اند و با یکدیگر مشغول تعارف و صحبتند و اهل جهنم را می بینم که در میان شعله های آتش ناله می زنند و کمک می خواهند. هم اکنون غرش آتش جهنم در گوشم طنین انداز است.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به اصحاب فرمود: این جوان بنده ایست که خداوند قلب او را به نور روشن ساخته است. سپس روی به جوان نموده، فرمود: بر همین حال که نیک داری، ثابت باش و آن را از دست مده.

عرض کرد:

- یا رسول الله! از خدا بخواه در راه حق به شهادت برسم.
پیامبر صلی الله علیه و آله او را دعا کرد و طولی نکشید، همراه پیغمبر
در یکی از جنگها شرکت کرد و دهمین نفری بود که در آن جنگ
شهید شد (بحار: ج ۷۰، ص ۱۵۹)

ابودرداء نقل می کند:

در یکی از شبهای ظلمانی از لابلای نخلستان بنی نجار در مدینه می گذشتم. ناگهان نوای غم انگیز و آهنگ تاءثر آوری به گوشم رسید و دیدم انسانی است که در دل شب با خدای خود چنین سخن می گوید:

- پروردگارا! چه بسیار از گناهان مهلکم به حلم خود درگذشتی و عقوبت نکردی و چه بسیار از گناهانم را به لطف و کرمت پرده روی آنها کشیده و آشکار نکردی. خدایا! اگر چه عمرم در نافرمانی و معصیت تو امیدوار نیستم و به غیر از معرفت و خوشنودی تو به چیز دیگری امید ندارم.

این صدای دلنواز چنان مشغولم کرد که بی اختیار به سمت آن حرکت کرده، تا به صاحب صدا رسیدم. ناگهان چشمم به علی بن ابی طالب علیه السلام افتاد. خود را در میان درختان مخفی کردم تا از شنیدن راز و نیاز محروم نمانده و مانع دعا و مناجات آن حضرت نشوم. علی بن ابیطالب علیه السلام در آن خلوت شب دو رکعت نماز خواند و آنگاه به دعا و گریه و زاری و ناله پرداخت.

باز از جمله مناجاتهای علی علیه السلام این بود:

- پروردگارا! چون در عفو و گذشت تو می اندیشم، گناهانم در نظرم کوچک می شود و هرگاه در شدت عذاب تو فکر می کنم، گرفتاری و مصیبت من بزرگ می شود. آنگاه چنین نجوا نمود:

- آه! اگر در نامه اعمالم گناهی را ببینم که خود آن را فراموش کرده ام ولی تو آن را ثبت کرده باشی، پس فرمان دهی او را بگیرد. وای به حال آن گرفتاری که خانواده اش نتوانند او را نجات بدهند و قبیله و طایفه او را سودی ندهند و فرشتگان به حال وی ترحم نکنند.

سپس گفت: آه! از آتشی که دل و جگر آدمی را می سوزاند و اعضای

بیرونی انسان را از هم جدا می‌کند. وای از شدت سوزندگی شراره‌های آتش که از جهنم بر می‌خیزد.

ابودرداء می‌گوید: باز حضرت به شدت گریست. پس از مدتی دیگر نه صدایی از او به گوش می‌رسید و نه حرکت و جنبشی از او دیده می‌شد. باخود گفتم: حتما در اثر شب زنده داری خواب او را فرا گرفته. نزدیک طلوع فجر شد و خواستم ایشان را برای نماز صبح بیدار کنم. بر بالین حضرت رفتم. یک وقت دیدم ایشان مانند قطعه چوب خشک بر زمین افتاده است. تکانش دادم، حرکت نکرد. صدایش زدم، پاسخ نداد. گفتم: - «انالله و انا الیه راجعون». به خدا علی بن ابی طالب علیه السلام از دنیا رفته است. ابودرداء در ادامه سخنانش اظهار می‌کند:

- من به سرعت به خانه علی علیه السلام روانه شدم و حالت او را به اطلاع آنان رساندم.

فاطمه علیها السلام گفت: ابودرداء! داستان چیست؟

من آنچه را که از حالات علی علیه السلام دیده بودم همه را گفتم. فرمود:

ابودرداء! به خدا سوگند این حالت بیهوشی است که در اثر ترس از خدا براو عارض شده.

سپس با ظرف آبی نزد آن حضرت برگشتم و آب به سیمایش پاشیدیم. آن بزرگوار به هوش آمد و چشمانش را باز کرد و به من که به شدت می‌گریستم، نگاهی کرد و گفت:

- ابودرداء! چرا گریه می‌کنی؟

گفتم: به خاطر آنچه به خودت روا گریه می‌کنم. فرمود:

- ای ابودرداء! چگونه می‌شود حال تو، آن وقتی که مرا برای پس دادن حساب فرا خوانند و در حالی که گناهکاران به کیفر الهی یقین دارند و فرشتگان سخت گیر دور و برم را احاطه کرده‌اند و پاسبانان جهنم منتظر فرمانند و من در پیشگاه خداوند قهار حاضر باشم و دوستان، مرا تسلیم دستور الهی کنند و اهل دنیا به حال من ترحم

ننمایند.

السبته در آن حال بیشتر به حال من ترحم خواهی کرد، زیرا که در برابر
خدایی قرار می‌گیرم که هیچ چیز از نگاه او پنهان نیست.

(بحار: ج ۴۱، ص ۱۱ و ج ۸۷، ص ۱۹۵)

۱۴- سفره افطار

ام کلثوم دختر امیرالمؤمنین علیه السلام می گوید:
در شب نوزدهم ماه رمضان دو قرص نان جو، یک کاسه شیر و مقداری نمک در یک ظرف برای افطار خدمت پدر آوردم. وقتی نمازش را به اتمام رساند. برای افطار آماده شد.
هنگامی که نگاهش به غذا افتاد به فکر فرو رفت. آنگاه سرش را تکان داد و با صدای بلند گریست و فرمود:
- عزیزم! برای افطار پدرت دو نوع خورش (شیر و نمک)، آن هم در یک ظرف آماده ساخته‌ای؟
تو با این عمل می‌خواهی فردای قیامت برای حساب در محضر خداوند بیشتر بایستم؟
من تصمیم دارم همیشه دنباله رو برادر و پسر عمویم رسول خدا صلی الله علیه و آله باشم. هرگز برای آن حضرت دو نوع خورش در یک ظرف آورده‌نشد تا آنکه چشم از جهان فرو بست.
دختر عزیزم! هر کس در دنیا خوردنیها، نوشیدنیها، و لباسهایش از راه حلال و پاک تهیه گردد، روز قیامت در دادگاه الهی بیشتر خواهد ایستاد و چنانچه از راه حرام باشد علاوه بر بیشتر ایستادن عذاب هم خواهد داشت زیرا که در حلال این دنیا حساب و در حرام آن عذاب است.

۱۵-گردنبند گران قیمت

علی بن ابی رافع می گوید:

من نگهبان خزینه بیت المال حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام بودم. در میان بیت المال گردنبند مروارید گران قیمتی وجود داشت که در جنگ بصره به غنیمت گرفته شده بود. دختر امیرالمؤمنین کسی را نزد من فرستاد و پیغام داد که شنیده‌ام در بیت المال گردنبند مرواریدی هست. من میل دارم آن را به عنوان امانت، چند روزی به من بدهی تا در روز عید قربان خود را با آن آرایش دهم و پس از آن باز گردانم. من پیغام دادم به صورت مضمونه (که در صورت تلف به عهده گیرنده باشد) می توانم به او بدهم. دختر آن حضرت نیز پذیرفت. من با این شرط به مدت سه روز گردنبند را به آن بانوی گرامی دادم.

اتفاقاً علی علیه السلام گردنبند را در گردن دخترش دیده و شناخته بود و از وی می پرسید: این گردنبند از کجا به دست تو رسیده است؟ او اظهار می کند: از علی بن ابی رافع، خزینه دار شما به مدت سه روز امانت گرفته‌ام تا در روز عید قربان خود را زینت دهم و سپس باز گردانم. علی ابن ابی رافع می گوید:

- امیرالمؤمنین علیه السلام مرا نزد خود احضار کرد و من خدمت آن حضرت رفتم. چون چشمش به من افتاد فرمود:

- «اتخون المسلمین یا بن ابی رافع؟»

«ای پسر ابی رافع! آیا به مسلمانان خیانت می کنی؟!»

گفتم: پناه می برم به خدا از اینکه به مسلمانان خیانت کنم.

حضرت فرمود: پس چگونه گردنبندی را که در بیت المال مسلمانان بود بدون اجازه من و مسلمانان به دخترم دادی؟

عرض کردم: ای امیرالمؤمنین! او دختر شماس است و از من خواست که گردنبند را به صورت عاریه که بازگردانده شود به او دهم تا در عید با آن خودبیاراید. من نیز آن را به عنوان عاریه به مدت سه روز به

ایشان دادم و ضمانت آن را به عهده گرفتی که صحیح و سالم به جای اصلی خود بازگردانم. حضرت علی علیه السلام فرمود:
- همین امروز باید آن را پس گرفته و به جای خود بگذاری و اگر بعد از این چنین کاری از تو دیده شود کیفر سختی خواهی دید.
سپس فرمود: اگر دختر من این گردنبند را به عاریه مضمونه نمی‌گرفت نخستین زن هاشمی‌های بود که دست او را به عنوان دزد می‌بریدم. این سخن به گوش دختر آن حضرت رسید به نزد پدر آمده و گفت:

- یا امیرالمؤمنین! من دختر شما و پاره تن شما هستم. چه کسی از من شایسته‌تر به استفاده از این گردنبند بود؟
حضرت فرمود: دخترم! انسان نباید به واسطه خواسته‌های نفس و خواهشهای دل، پای از دایره حق بیرون بگذارد. آیا همه زنان مهاجر که با تو یکسانند، در این عید به مانند چنین گردنبند خود را زینت داده‌اند تا تو هم خواسته باشی در ردیف آنها قرار گرفته و از ایشان کمتر نباشی؟ (بحار: ج ۴۰، ص ۳۳۷)

۱۶- ترس از گناه

حضرت علی علیه السلام مردی را دید که آثار ترس و خوف در سیمایش آشکار است. از او پرسید:

- چرا چنین حالی به تو دست داده است؟

مرد جواب داد:

- من از خدای می ترسم

امام فرمود:

- بنده خدا! (نمی خواهد از خدا بترسی) از گناهانت بترس و نیز به خاطر ظلمهایی که درباره بندگان خدا انجام داده‌ای. از عدالت خدا بترس و آنچه را که به صلاح تو نهی کرده است در آن نافرمانی نکن، آن گناه از خدا نترس، زیرا او به کسی ظلم نمی کند و هیچ گناه بدون گناه کسی را کیفر نمی دهد. (بحار: ج ۷۰، ص ۳۹۲)

۱۷- زنی در نکاح فرزندش!

در زمان خلافت عمر، جوانی به نزد او آمد و از مادرش شکایت کرد. وناله سر می داد که:

- خدایا! بین من و مادرم حکم کن. عمر از او پرسید:

- مگر مادرت چه کرده است؟ چرا درباره او شکایت می کنی؟

جوان پاسخ داد: مادرم نه ماه مرا در شکم خود پرورده و دو سال تمام نیزشیر داده. اکنون که بزرگ شده ام و خوب و بد را تشخیص می دهم، مرا طرد کرده و می گوید: تو فرزند من نیست! حال آنکه او مادر من و من فرزند او هستم.

عمر دستور داد زن را بیاورند. زن که فهمید علت اظهارش چیست، به همراه چهار برادرش و نیز چهل شاهد در محکمه حاضر شد.

عمر از جوان خواست تا ادعایش را مطرح نماید.

جوان گفته های خود را تکرار کرد و قسم یاد کرد که این زن مادر من است. عمر به زن گفت:

- شما در جواب چه می گوئید؟

زن پاسخ داد: خدا را شاهد می گیرم و به پیغمبر سوگند یاد می کنم که این پسر را نمی شناسم. او با چنین ادعای می خواهد مرا در بین قبيله و خویشاوندانم بی آبرو سازد. من زنی از خاندان قریشم و تا بحال شوهر نکرده ام و هنوز باکره ام.

در چنین حالتی چگونه ممکن است او فرزند من باشد؟

عمر پرسید: آیا شاهد داری؟

زن پاسخ داد: اینها همه گواهان و شهود من هستند.

آن چهل نفر شهادت دادند که پسر دروغ می گوید و نیز گواهی دادند که این زن شوهر نکرده و هنوز هم باکره است.

عمر دستور داد که پسر را زندانی کنند تا درباره شهود تحقیق شود.

اگر گواهان راست گفته باشند، پسر به عنوان مفتری مجازات گردد.

ماءموران در حالی که پسر را به سوی زندان می بردند، با حضرت علی علیه السلام برخورد نمودند، پسر فریاد زد:

- یا علی! به دادم برس. زیرا به من ظلم شده و شرح حال خود را بیان کرد. حضرت فرمود: او را نزد عمر برگردانید. چون باز گردانده شد، عمر گفت: من دستور زندان داده بودم. برای چه او را آوردید؟

گفتند: علی علیه السلام دستور داد برگردانید و ما از شما مکرر شنیده ایم که با دستور علی بن ابی طالب علیه السلام مخالفت نکنید.

در این وقت حضرت علی علیه السلام وارد شد و دستور داد مادر جوان را احضار کنند و او را آوردند. آن گاه حضرت به پسر فرمود: ادعای خود را بیان کن.

جوان دوباره تمام شرح حالش را بیان نمود.

علی علیه السلام رو به عمر کرد و گفت:

- آیا مایلی من درباره این دو نفر قضاوت کنم؟

عمر گفت: سبحان الله! چگونه مایل نباشم و حال آنکه از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده ام که فرمود:

- علی بن ابی طالب علیه السلام از همه شما داناتر است.

حضرت به زن فرمود: درباره ادعای خود شاهد داری؟

گفت: بلی! چهل شاهد دارم که همگی حاضرند. در این وقت شاهدان جلو آمدند و مانند دفعه پیش گواهی دادند.

علی علیه السلام فرمود: طبق رضای خداوند حکم می کنم. همان حکمی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به من آموخته است.

سپس به زن فرمود: آیا در کارهای خود سرپرست و صاحب اختیار داری؟

زن پاسخ داد: بلی!

این چهار نفر برادران من هستند و در مورد من اختیار دارند. آن گاه حضرت به برادران زن فرمود:

- آیا درباره خود و خواهرتان به من اجازه و اختیار می دهید؟

گفتند: بلی! شما درباره ما صاحب اختیار هستید.

حضرت فرمود: به شهادت خدای بزرگ و شهادت تمامی مردم که در این وقت در مجلس حاضرند. این زن را به عقد ازدواج این پسر درآوردم و به مهریه چهارصد درهم وجه نقد که خود آن را می‌پردازم. (البته عقد صورت ظاهری داشت).

سپس به قنبر فرمود: سریعاً چهارصد درهم حاضر کن. قنبر چهارصد درهم آورد. حضرت تمام پولها را در دست جوان ریخت. فرمود: این پولها را بگیر و در دامن زنت بریز و دست او را بگیر و بسر و دیگر نزد ما برنگرد مگر آنکه آثار عروسی در تو باشد، یعنی غسل کرده برگردی.

پسر از جای خود حرکت کرد و پولها را در دامن زن ریخت و گفت:
- برخیز! برویم.

در این هنگام زن فریاد زد: «الانار! النار!» (آتش! آتش!)
ای پسر عموی پیغمبر آیا می‌خواهی مرا همسر پسر قرار بدهی؟!
به خدا قسم! این جوان فرزند من است. برادرانم مرا به شخصی شوهر دادند که پدرش غلام آزاد شده‌ای بود این پسر را من از او آورده‌ام.
وقتی بچه بزرگ شد به من گفتند:

- فرزند بودن او را انکار کن و من هم طبق دستور برادرانم چنین عملی را انجام دادم ولی اکنون اعتراف می‌کنم که او فرزند من است. دلم از مهر و علاقه او لبریز است.

مادر دست پسر را گرفت و از محکمه بیرون رفتند.

عمر گفت: «واعمراه، لو لا علی لهلك عمر»

- «اگر علی نبود من هلاک شده بودم.» (بحار: ج ۴۰، ص ۳۰۶)

۱۸- قتیفه بر دوش

هارون پسر عنتره از پدرش نقل می‌کند:
در فصل سرما در محضر مولا علی علیه‌السلام وارد شدم. قتیفه‌ای
کهنه بردوش داشت و از شدت سرما می‌لرزید. گفتم: یا امیرالمؤمنین!
خداوند برای شما و خانواده‌تان بیت المال مانند دیگر مسلمانان سهمی
قرار داده که می‌توانید به راحتی زندگی کنید. چرا این اندازه به خود
سخت می‌گیرید و اکنون از سرما می‌لرزید؟
فرمود: به خدا سوگند! از بیت المال شما حبه‌ای بر نمی‌دارم و این
قتیفه‌ای که می‌بینید همراه خود از مدینه آورده‌ام. غیر از آن چیزی
ندارم. (بحار: ج ۴۰، ص ۳۴۴)

۱۹- آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

عمران پسر شاهین از بزرگان عراق بود. وی علیه حکومت عضدالدوله دیلمی قیام نمود.

عضدالدوله با کوشش فراوان خواست او را دستگیر نماید. عمران به نجف اشرف گریخت و در آنجا با لباس مبدل مخفیانه زندگی می کرد. عمران در کنار بارگاه حضرت علی علیه السلام پیوسته به دعا و نماز مشغول بود تا اینکه یک بار آن حضرت را در خواب دید که به او می فرماید:

- ای عمران! فردا فنا خسرو (عضدالدوله) به عنوان زیارت به اینجا می آید و همه را از این مکان بیرون می کنند. آن گاه حضرت به یکی از گوشه های قبر مطهر اشاره نموده و فرمود:

- تو در اینجا توقف کن که آنان تو را نمی بینند. عضدالدوله وارد بارگاه می شود. زیارت می کند و نماز می خواند. سپس به درگاه خدا دعا و مناجات می کند و خدا را به محمد و خاندان پاکش سوگند می دهد که وی را بر تو پیروز نماید. در آن حال تو نزدیک او برو و به او بگو: پادشاهها! آن کسی که در دعاهایت مورد تاءکید تو بود و خدا را به محمد و خاندان پاکش قسم می دادی که تو را بر او پیروز کند کیست؟

فنا خسرو خواهد گفت: مردی است که در میان ملت ما اختلاف انداخته و او قدرت ما را شکسته و علیه حکومت قیام نموده است. به او بگو اگر کسی تو را بر او پیروز کند چه مژده ای به او می دهی؟ او می گوید هر چه بخواهد می دهم. حتی اگر از من بخواهد او را عفو کنم عفو می کنم.

در این وقت تو خودت را به او معرفی کن. آنگاه هر چه از او خواسته باشی به تو خواهد داد.

عمران می گوید: همان طور که امام علی علیه السلام مرا در عالم خواب راهنمایی کرده بود، واقع شد. عضدالدوله آمد. پس از زیارت و

نماز خدا را به محمد و آل محمد قسم داد که او را بر من پیروز گرداند. من نزدش رفتم به او گفتم: اگر کسی تو را بر او پیروز کند، چه مژده‌ای به او می‌دهی؟ او هم درپاسخ کند: هر کس مرا بر عمران پیروز گرداند، حتی اگر خواسته‌اش عفو باشد، او را خواهد بخشید. عمران می‌گوید در این موقع به پادشاه گفتم: منم عمران پسر شاهین که تودر تعقیب و دستگیری او هستی.

عضدالدوله گفت: چه کسی تو را به اینجا راه داد و از جریان آگاہت نمود؟ گفتم: مولایم علی علیه‌السلام در خواب به من فرمود فردا فناخسرو به اینجا خواهد آمد و به او چنین و چنان بگو! من هم خدمت شما عرض کردم. عضدالدوله گفت:

- تو را به حق امیرالمؤمنین قسم می‌دهم که آیا حضرت به تو فرمود: فردا فناخسرو می‌آید؟

گفتم: آری! سوگند به حق امیرالمؤمنین که آن حضرت به من فرمود. عضدالدوله گفت: هیچ کس غیر از من، مادرم و قابله نمی‌دانست که اسمم «فناخسرو» است.

پادشاه در همانجا از گناه وی درگذشت و او را به وزارت انتخاب نمود. و دستور داد برایش لباس وزارت آوردند و خود به سوی کوفه حرکت نمود. عمران نذر کرده بود هنگامی که مورد عفو و گذشت پادشاه قرار گرفت با سرو پای برهنه به زیارت امیرالمؤمنین مشرف شود. (که البته همین کار را هم کرد).

راوی این داستان طهال مقدادی می‌گوید:

- جد من نگهبان بارگاه امیرالمؤمنین علیه‌السلام بود. حضرت را شب به خواب می‌بیند که به او می‌فرماید: از خواب برخیز و برو برای دوست ما (عمران پسر شاهین) در حرم را باز کن!

جد من از خواب برمی‌خیزد و در حرم را باز کرده و منتظر می‌نشیند. ناگهان مشاهده می‌کند مردی به سوی مرقد حضرت می‌آید. هنگامی که به حرم می‌رسد، جدم به او می‌گوید: بفرماید ای سرور ما! عمران می‌گوید: من کیستم؟

جدم پاسخ می‌دهد: شما عمران پسر شاهین هستید.

عمران تاء کید می کند که من عمران پسر شاهین نیستم!
جدم می گوید: شما عمران هستید. الان علی علیه السلام را در خواب
دیدم و دستور داد که برخیز و در را به روی دوست ما باز کن.
عمران با تعجب می پرسد:
- تو را به خدا سوگند می دهم که چنین گفت؟
جدم می گوید: آری! به حق خداوند سوگند می خورم که چنین
گفت. عمران خود را بر درگاه حرم می اندازد و مشغول بوسیدن
می شود دستور می دهد شصت دینار به جدم بدهند. (بحار: ج ۴۲، ص ۳۱۹)

مردی به همسرش گفت: برو خدمت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام از او پیرس آیا من از شیعیان شما هستم یا نه؟
آن زن خدمت حضرت زهرا علیها السلام رسید و مطلب را پرسید.
حضرت فاطمه علیها السلام فرمود:

- به همسرت بگو اگر آنچه را که دستور داده‌ایم بجا می‌آوری و از آنچه که نهی نموده‌ایم دوری می‌جویی از شیعیان ما هستی و گرنه شیعه ما نیستی.

زن به منزل برگشت و فرمایش حضرت زهرا علیها السلام را برای همسرش نقل کرد. مرد با شنیدن جواب حضرت سخت ناراحت شد و فریاد کشید:

- وای بر من! چگونه ممکن است انسان به گناه و خطا آلوده نباشد؟
بنابراین من همیشه در آتش جهنم خواهم سوخت، زیرا هرکس از شیعیان ایشان نباشد همیشه در جهنم خواهد بود.

زن بار دیگر محضر فاطمه علیها السلام رسید و ناراحتی و سخنان همسرش را نزد آن حضرت بازگو نمود.
حضرت زهرا علیها السلام فرمود:

- به همسرت بگو، آن طور که فکر می‌کنی نیست. چه اینکه شیعیان مابہترین‌های اهل بهشتند ولی هرکس ما را و دوستان ما را دوست بدارد دشمن دشمنان باشد و نیز دل و زبان او تسلیم ما شود، ولی در عمل با اوامرو نواهی ما مخالفت کرده، مرتکب گناه شود، گرچه از شیعیان واقعی مانست اما در عین حال او نیز در بهشت خواهد بود، منتہی پس از پاک شدن گناه.

آری! به این طریق است که به گرفتاریهای (دنیوی) و یا به شکنجه مشکلات صحنه قیامت و یا سرانجام در طبقه اول دوزخ کیفر دیده، پس از پاک شدن از آلودگیهای گناه به خاطر ما از جهنم نجات یافته،

در بهشت و در جوار رحمت ما منزل می‌گیرد. (بحار: ج ۶۸، ص ۱۵۵)

حسن و حسین علیهما السلام مریض شدند. پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله با چند تن از یاران به عیادتشان آمدند. گفتند: - یا علی! خوب بود نذری برای شفای فرزندان می کردی. علی علیه السلام و فاطمه علیهما السلام نذر کردند، اگر عزیزان شفا یابند، سه روز روزه بگیرند. خود حسن و حسین علیهما السلام و فضا که خادمه آنها بود نیز نذر کردند که سه روز روزه بگیرند. چیزی نگذشت که خداوند به هر دو شفای عنایت فرمود. روز اول را روزه گرفتند در حالی که غذایی در خانه نداشتند. حضرت علی علیه السلام سه صاع (تقریباً سه کیلو) جو قرض کرد. حضرت زهرا علیها السلام یک قسمت آن را رد کرد. پنج عدد نان پخت. وقت غروب سفره انداختند و پنج نفر کنار سفره نشستند. هنگام افطار سائلی بر در خانه آمد و گفت: سلام بر شما ای خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله! من مستمندی از مستمندان مسلمین هستم. طعامی به من دهید که خداوند به شما از طعامهای بهشتی عنایت کند. خاندان علی علیه السلام همگی غذای خویش را به او دادند و تنها با آب افطار کردند و خوابیدند. روز دوم را نیز روزه گرفتند. فاطمه علیها السلام پنج عدد نان جو آماده کرد و در سفره گذاشت. موقع افطار یتیمی آمد و گفت: - سلام بر شما ای خاندان محمد صلی الله علیه و آله! من یتیمی مسلمانم، به من غذایی دهید که خداوند به شما از غذای بهشتی مرحمت کند. همه سهم خود را به او دادند و باز با آب افطار کردند. روز سوم را نیز روزه گرفتند. زهرا علیها السلام غذایی (نان جو) آماده کرد. هنگام افطار اسیری به در خانه آمد و کمک خواست. بار دیگر همه غذای خویش را به اسیر دادند و تنها با آب افطار کرده و گرسنه خوابیدند. صبح که شد علی علیه السلام دست حسن و حسین علیهما السلام را گرفته و محضر پیامبر رسیدند. در حالیکه بچه ها از شدت گرسنگی

می‌لرزیدند. وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله آنها را در چنان حالی دید فرمود: یا علی! این حالی را که در شمامی‌بینم برایم بسیار ناگوار است. سپس برخاست و با آنان به سوی فاطمه‌علیها السلام حرکت کردند. وقتی که به خانه وارد شدند. دیدند فاطمه علیها السلام در محراب عبادت ایستاده، در حالی که از شدت گرسنگی بسیارضعیف گشته و دیدگانش به گودی نشسته. رسول خدا صلی الله علیه و آله او را به آغوش کشید و فرمود: از وضع شما به خدا پناه می‌برم. در این وقت جبرئیل نازل گشت و گفت: ای رسول خدا! خداوند به داشتن چنین خاندانی تو را تهنیت می‌کند. آن گاه سوره «هل ائی» را بر او خواند

(بحار: ج ۳۵، ص ۲۳۷ و ۲۴۷. این داستان به طور خلاصه بیان گردید.)

۲۲- جاذبه امام حسن علیه السلام

مردی از اهل شام که در اثر تبلیغات دستگاه معاویه گول خورده بود و خاندان پیامبر را دشمن می‌داشت، وارد مدینه شد. در شهر امام حسن علیه السلام را دید. پیش آن حضرت آمد و شروع به ناسزا گفتن کرد و هر چه از دهانش می‌آمد به آن بزرگوار گفت. حضرت با کمال مهر و محبت به وی می‌نگریست. چون آن مرد از سخنان زشت فراغت یافت، امام به او سلام کرده، لبخندی زد و سپس فرمود:

- ای مرد! من خیال می‌کنم تو در این شهر مسافر غریبی هستی و شاید هم اشتباه کرده‌ای. در عین حال اگر از ما طلب رضایت کنی، ما از تو راضی می‌شویم. اگر چیزی از ما بخواهی به تو می‌دهیم. اگر راهنمایی بخواهی، هدایت می‌کنیم. اگر برای برداشتن بارت از ما یاری طلبی بارت را برمی‌داریم. اگر گرسنه هستی سیرت می‌کنیم. اگر برهنه‌ای لباست می‌دهیم. اگر حاجتی داری برآورده می‌کنیم و چنانچه با همه وسایل مسافرت بر خانه وارد شوی، تا هنگام رفتنت مهمان ما می‌شوی و ما می‌توانیم با کمال شوق و محبت از شما پذیرایی کنیم. چه این که ما خانه‌ای وسیع و وسایل پذیرایی از هر جهت در اختیار داریم.

وقتی مرد شامی سخنان پر از مهر و محبت آن بزرگوار را شنید سخت گریست و در حال خجلت و شرمندگی عرض کرد:

- گواهی می‌دهم که تو خلیفه خدا بر روی زمین هستی، «اللهم اعلم حیث يجعل رسالتك». و خداوند داناتر است به اینکه رسالت خویش را در کدام خانواده قرار دهد و تو ای حسن و پدرت دشمن‌ترین خلق خدا نزد من بودید و اکنون تو محبوب‌ترین خلق خدا پیش منی. سپس مرد به خانه امام حسن علیه السلام وارد شد و هنگامی که در مدینه بود به‌عنوان مهمان آن حضرت پذیرایی شد و از ارادتمندان آن خاندان گردید. (بحار: ج ۴۳، ص ۳۴۴)

۲۳- شرایط دریافت کمک مالی

روزی عثمان در آستانه مسجد نشسته بود. شخص فقیری به نزدش آمد و از او کمک مالی خواست. عثمان دستور داد. پنج درهم به او بخشیدند. فقیر گفت: این مبلغ برایم کافی نیست. مرا به کسی راهنمایی کن که مبلغ بیشتری به من کمک کند.

عثمان گفت: برو پیش آن جوانان که می‌بینی و با دست خود اشاره به گوشه‌ای از مسجد کرد که حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام و عبدالله بن جعفر در آنجا نشسته بودند.

مرد فقیر پیش آنها رفت. سلام داد و اظهار حاجت نمود.

امام حسن علیه‌السلام به خاطر اینکه از رحمت‌های اسلام سوء استفاده نشود، پیش از آنکه به او کمک کند فرمود:

- ای مرد! از دیگران درخواست کمک مالی فقط در سه مورد جایز است:

۱- دیه‌ای که انسان بر ذمه دارد و از پرداخت آن عاجز است.

۲- بدهی کمر شکن داشته باشد و از پرداخت آن ناتوان باشد.

۳- مسکین و درمانده گردد و دستش به جایی نرسد.

کدام یک از این سه مورد برای تو پیش آمده است؟

فقیر گفت: اتفاقاً گرفتاری من در یکی از این سه مورد است امام حسن علیه‌السلام پنجاه دینار و امام حسین علیه‌السلام چهل و نه دینار و عبدالله بن جعفر چهل و هشت دینار به او دادند.

مرد فقیر برگشت و از کنار عثمان خواست بگذرد. عثمان پرسید:

- چه کردی؟

فقیر پاسخ داد: پیش تو آمدم و پول خواستم. تو هم مبلغی به من دادی و از من نپرسیدی این پولها را برای چه می‌خواهی؟ ولی نزد آن سه نفر که رفته‌ام وقتی کمک خواستم، یکی از آنان (امام حسن) پرسید: برای چه

منظوری پول درخواست می‌کنی؟ و فرمود: تنها در سه مورد می‌توان از دیگران کمک مالی درخواست نمود. (دیه عاجز کننده، بدهی کمر شکن و فقر زمین گیرکننده). من هم گفتم گرفتاریم یکی از آن سه مورد است. آن گاه یکی پنجاه دینار و دومی چهل و نه دینار و سومی چهل و هشت دینار به من دادند. عثمان گفت: هرگز نظیر این جوانان را نخواهی یافت! آنان کانون دانش و حکمت و سرچشمه کرامت و فضیلتند. (بحار: ج ۴۳، ص ۳۳۳)

۲۴- ازدواج امام حسین علیه السلام

هنگامی که اسیران فارس را به مدینه آوردند، از یک سو عمر قصد داشت که زنان اسیر را بفروشد و مردان آنها را غلام عرب قرار دهد و از سوی دیگر این فکر را نیز در سر داشت که اسیران فارس، افراد علیل و ضعیف و پیران عرب را در موقع طواف کعبه به دوش بگیرند و طواف دهند ولی علی علیه السلام به او متذکر شدند که پیغمبر بزرگوار فرموده است:

«افراد شریف و بزرگوار هر ملتی را محترم بدانید، اگر چه با شما یک سونباشند». فارس (ایرانیها) مردمانی دانا و بزرگوارند، بنابراین سهم خود و سهم بنی هاشم را که از این اسیران داریم در راه خدا آزاد می کنیم. سپس مهاجرین و انصار گفتند: ای برادر رسول خدا! ما نیز سهم خود را به تو بخشیدیم. علی علیه السلام عرض کرد: پروردگارا! اینان سهم خود را بخشیدند و من هم قبول کردم و اسیران را آزاد کردم. عمر گفت: علی بن ابی طالب علیه السلام پیشی گرفت و تصمیمی که درباره مردم عجم داشتم در هم شکست.

بعضی از آن جمع هم بر آن شدند که با دختران پادشاهان که اسیر شده بودند. ازدواج نمایند. حضرت علی علیه السلام در این رابطه به عمر فرمود:

- این دختران شاهان را در ازدواج آزاد بگذار و آنان را مجبور نکن. یکی از بزرگان عرب به شهر بانو دختر یزدگرد (پادشاه ایران) اشاره کرد ولی او صورت خود را پوشاند و نپذیرفت.

به شهربانو گفتند: تو کدام یک از این خواستگاران را انتخاب می کنی؟ آیاراضی هستی ازدواج کنی؟ آن بانو سکوت اختیار کرد. امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: او به ازدواج راضی است و بعدا همسر انتخاب خواهد کرد زیرا سکوت وی علامت رضایت اوست. وقتی که بار دیگر پیشنهاد کردند شهربانو گفت: اگر در ازدواج آزاد باشم، غیر از

حسین که چون نوری است پرتو افکن و مهتابی است درخشان، کسی را انتخاب نمی‌کنم. حضرت علی علیه‌السلام فرمود: تو چه کسی را برای انجام کارهایت به وکالت می‌پذیری؟ شهربانو آن حضرت را وکیل قرار داد. امیرالمؤمنین علیه‌السلام به حذیفه یمانی دستور داد خطبه نکاح را بخواند. او نیز خطبه را خواند. بدین طریق شهربانو به ازدواج امام حسین درآمد و امام زین‌العابدین علیه‌السلام از این بانوی مکرمه متولد شد و نسل امام حسین علیه‌السلام بوسیله او ادامه یافت. (بحار: ج ۴۶، ص ۱۵)

مرد عربی نزد امام حسین علیه السلام آمد و عرض کرد:
 - ای فرزند پیغمبر! من خونبهایی را ضامن شده‌ام و از پرداخت آن ناتوانم. با خود گفتم خوب است آن را از شریفترین مردم درخواست کنم و شریفتر از خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله به نظرم نرسید.
 حضرت فرمود: ای برادر عرب من سه مسأله از تو می‌پرسم، اگر یکی را پاسخ دادی یک سوم بدهی تو را می‌دهم و اگر دو سؤال را پاسخ دادی دو سوم آن را می‌دهم و چنانچه همه را پاسخ دادی، همه بدهی تو را پرداخت می‌کنم.

مرد عرب گفت: «اءمثلک یسئل عن مثلی». «

پسر پیغمبر آیا شخصی مانند شما که اهل علم و شرفی از همچو منی که عرب بیابانی هستم، مسأله می‌پرسد؟
 امام علیه السلام فرمود: بلی! چون از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که می‌فرمود:

- «اءلمعروف بقدر المعرفة». « خوبی و احسان را به اندازه شناخت و آگاهی باید انجام داد.

مرد عرب گفت: اگر چنین است، هر چه می‌خواهی سؤال کن. اگر دانستم جواب می‌دهم و گرنه از شما یاد می‌گیرم. «و لاقوة الا بالله».

حضرت فرمود: کدام عمل از تمامی اعمال برتر و بالاتر است؟
 عرب عرض کرد: ایمان به خدا.

فرمود: چه چیز انسان را از هلاکت نجات می‌دهد؟
 عرض کرد: توکل و اعتماد به خدا.

فرمود: آنچه آدمی را زینت دهد چیست؟

عرب عرض کرد: علم و دانش که با آن عمل باشد.

امام علیه السلام فرمود: این را ندانسته باشد؟

عرب گفت: ثروتی که جوانمردی و مروت همراه آن باشد.
امام علیه‌السلام فرمود: اگر آن نبود؟
عرض کرد: فقری که با آن صبر و شکیبایی باشد.
فرمود: اگر آن را نداشته باشد؟
عرض کرد: در این صورت آتش از آسمان فرود آید و چنین آدمی
بسوزاند که او شایسته این گونه عذاب است.
آن گاه امام علیه‌السلام خندید و کیسه‌ای را که هزار دینار طلا در آن
بود به او مرحمت کرد و انگشتر خود را نیز که نگینش دویست ارزش
داشت به او داد و فرمود: این دینارهای طلا را به طلبکارانت بده و این
انگشتر را نیز به مصرف خرج زندگی خود برسان.
مرد عرب آنها را گرفت و این آیه شریفه را خواند:
- «اللَّهُ يَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ». یعنی خداوند
می‌داند رسالتش را در کجا قرار دهد. (بحار: ج ۴۴، ص ۱۹۶)

امام حسین علیه السلام می فرماید:

من با پدرم در شب تاریکی خانه خدا را طواف می کردیم. کنار خانه خدا خلوت شده بود و زوار به خواب رفته بودند که ناگهان ناله جانسوزی به گوشمان رسید. شخصی رو به درگاه خدا آورده و با سوز و گداز خاصی ناله و گریه می کرد.

پدرم به من فرمود: ای حسین! آیا می شنوی ناله گنهکاری که به درگاه خداوند پناه آورده و با دل شکسته اشک پشیمانی فرو می ریزد. برو او را پیدا کن و نزد من بیاور.

امام حسین علیه السلام می فرماید: در آن شب تاریک دور خانه خدا گشتم. او را در میان رکن و مقام در حال نماز یافتم.

سلام کردم و گفتم: ای بنده پشیمان گشته! پدرم امیر المؤمنین تو رامی خواهد. با شتاب نمازش را تمام کرد. او را محضر پدرم آوردم حضرت دید جوانی است زیبا و لباسهای تمیز به تن دارد. فرمود:
- تو کیستی؟

عرض کرد: من یک عربم.

پرسید: حالت چطور است؟ چرا با آهی دردمند و ناله ای جانگداز گریه می کردی؟

عرض کرد: یا امیر المؤمنین! گرفتار کیفر نافرمانی پدرم گشته ام و نفرین اوارکان زندگیم را ویران ساخته و سلامتی و تندرستی را از من گرفته است. پدرم فرمود: قضیه تو چیست؟

گفت: من جوانی بی بند و بار بودم. پیوسته آلوده معصیت و گناه بودم و از خدا ترس و واهمه نداشتم. پدر پیری داشتم که نسبت به من خیلی مهربان بود. هر چه مرا نصیحت می کرد به حرفهایش گوش نمی دادم.

هر وقت مرا نصیحت و موعظه می کرد، آزرده خاطرش نموده و دشنام می دادم و گاهی کتک می زدم. یک روز مقداری پول در محلی

بود، به‌سویش رفتم تا آن پول را بردارم و خرج کنم. پدرم مانع شد و نگذاشت.

من هم از دستش گرفته او را محکم به زمین زدم. دستهایش را روی زانو گذاشت. خواست برخیزد، اما از شدت درد و کوفتگی نتوانست از زمین بلند شود. پولها را برداشتم و به دنبال کارهای خود رفتم و در آن لحظه شنیدم که همه آمال و آرزوهایش نسبت به من بر باد رفته و در آخر به خداسوگند خورد که به خانه خدا رفته و درباره من نفرین می‌کند.

چند روز روزه گرفت و نمازها خواند. سپس وسایل مسافرت را تهیه کرد و به‌سوی خانه خدا حرکت نمود و خود را به اینجا رسانید. من شاهد رفتارش بودم. پس از طواف دست بر پرده کعبه انداخت و با دلی شکسته و آهی سوزان نفرینم کرد.

به خدا قسم! هنوز نفرینش به پایان نرسیده بود که این بدبختی به سراغم آمد و تندرستی از من گرفته شد.

در این هنگام پیراهنش را بالا زد و یک طرف بدنش را فلج دیدیم.

جوان سخنانش را ادامه داد و گفت: پس از این قضیه از رفتار خود سخت‌پشیمان شدم. پیش پدرم رفته، معذرت خواستم، ولی او نپذیرفت و به‌سوی خانه خود حرکت کرد. سه سال با این وضع زندگی کردم تا اینکه سال سوم حج درخواست کردم به خانه خدا مشرف شده، در آن مکان که‌مرا نفرین کرده، برای من دعای خیر نماید. پدرم محبت کرد و پذیرفت. به‌سوی مکه حرکت کردیم تا به بیابان سیاک رسیدیم.

شب تاریک بود. ناگهان پرنده‌ای از کنار جاده پرواز کرد. بر اثر سر و صدای بال و پر او شتر پدرم‌رمید و او را به زمین انداخت. پدرم روی سنگها افتاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. بدن او را در همان مکان دفن کردم و آمدم. می‌دانم این بدبختی و بیچارگی من به خاطر نفرین و نارضایتی پدرم است. امیر المؤمنین پس از شنیدن قصه دردناک جوان فرمود:

- اکنون فریادرس تو فرا رسید. دعایی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به‌من آموخت به تو می‌آموزم و هر کس آن دعا که «اسم اعظم»

الهی در آن است بخواند خداوند دعاهايش را مستجاب می کند و بیچارگی، غم، درد، مرض، فقر و تنگدستی از زندگی او برطرف می گردد و گناهايش آمرزیده می شود....

(دعائیکه امام علیه السلام به او تعلیم فرمود، همان دعای «مشمول» معروف است که مرحوم شیخ عباس قمی در مفاتیح نوشته است.)

سپس فرمود: در شب دهم ذی حجة دعا را بخوان. سحرگاه نزد من آی تا تورا ببینم.

امام حسین علیه السلام می فرماید: جوان نسخه را گرفت و رفت. صبح دهم ماه، با خوشحالی پیش ما آمد. دیدیم سلامتی اش را باز یافته است. جوان گفت: به خدا اسم اعظم الهی در این دعا است. سوگند به پروردگار! دعایم مستجاب شد و حاجتم برآورده گردید.

حضرت امیر علیه السلام او خواست که چگونگی شفا یافتنش را توضیح دهد.

جوان گفت: در شب دهم که همه در خواب رفتند و پرده سیاه شب همه جارا فرا گرفت، دعا را به دست گرفتم و به درگاه خدا نالیدم و اشک ریختم. همین که برای بار دوم چشمانم را خواب گرفت، آوازی به گوشم رسید که ای جوان! کافی است. خدا را به اسم اعظم قسم دادی و دعایت مستجاب شد. لحظه ای بعد به خواب رفتم. در خواب رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیدم که دست مبارکش را بر اندامم گذاشت و فرمود:

- به خاطر اسم اعظم الهی سلامت باش و زندگی خوشی را داشته باش. من از خواب بیدار شدم و خود را سالم یافتم.

(بحار: ج ۴۱، ص ۲۲۵ و ج ۹۵، ص ۲۹۵)

۲۷- مشتی از خاک کربلا

حرثمه می گوید:

چون از جنگ صفین همراه علی علیه السلام برگشتیم، آن حضرت وارد کربلا شد. در آن سرزمین نماز خواند. و آن گاه مشتی از خاک کربلا برداشت و آن را بویید و سپس فرمود:
- آه! ای خاک! حقا که از تو مردمانی برانگیخته شوند که بدون حساب داخل بهشت گردند.

وقتی حرثمه به نزد همسرش که از شیعیان علی علیه السلام بود بازگشت ماجرای که در کربلا پیش آمده بود برای وی نقل کرد و با تعجب پرسید:

این قضیه را علی علیه السلام از کجا و چگونه می داند؟

حرثمه می گوید: مدتی از ماجرا گذشت. آن روز که عبید الله بن زیاد لشکر به جنگ امام حسین علیه السلام فرستاد، من هم در آن لشکر بودم.

هنگامی که به سرزمین کربلا رسیدم، ناگهان همان مکانی را که علی علیه السلام در آنجا نماز خواند و از خاک آن برداشت و بویید دیده و شناختم و سخنان علی علیه السلام به یادم افتاد. لذا از آمدنم پشیمان شده، اسب خود را سوار شدم و به محضر امام حسین علیه السلام رسیدم و بر آن حضرت سلام کردم و آنچه را که در آن محل از پدرش علی علیه السلام شنیده بودم، برایش نقل کردم.
امام حسین علیه السلام فرمود:

- آیا به کمک ما آمده ای یا به جنگ ما؟

گفتم: ای فرزند رسول خدا! من به یاری شما آمده ام نه به جنگ شما. اما زن و بچه ام را گذارده ام و از جانب ابن زیاد برایشان بیمناکم. حسین علیه السلام این سخن را که شنید فرمود:

- حال که چنین است از این سرزمین بگریز که قتلگاه ما را نبینی و

صدای ما را نشنوی. به خدا سوگند! هر کس امروز صدای مظلومیت ما
را بشنود و به یاری ما نشتابد، داخل آتش جهنم خواهد شد.
(بحار: ج ۴۴، ص ۲۵۵)

۲۸- نماز در رزمگاه

روز عاشورا هنگام نماز ظهر ابو ثمامه صیداوی به امام حسین علیه السلام عرض کرد:

- یا ابا عبدالله! جانم فدای تو باد! لشکر به تو نزدیک شده، به خدا شماکشته نخواهی شد تا من در حضورتان کشته شوم. دوست دارم نماز ظهر را باشما بخوانم و آن گاه با آفریدگار خویش ملاقات نمایم. حضرت سر به سوی آسمان بلند کرد و فرمود:

- به یاد نماز افتادی. خداوند تو را از نمازگزاران قرار دهد. آری! اکنون اول وقت نماز است. از این مردم بخواهید دست از جنگ بردارند تا ما نماز بگذاریم.

حسین نمر چون سخن امام را شنید، گفت:

- نماز شما قبول درگاه الهی نیست! حبیب بن مظاهر در پاسخ خطاب به او اظهار داشت: ای خبیث! تو گمان می کنی نماز فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله قبول نمی شود و نماز تو قبول می شود؟!...

سپس زهیر بن قین و سعید بن عبدالله در جلو حضرت ایستادند و امام علیه السلام با نصف یاران خود نماز خواندند. سعید بن عبدالله از هر جا که تیر به سوی امام حسین علیه السلام می آمد خود را نشانه تیر قرار می داد و به اندازه ای تیر بارانش کردند که روی زمین افتاد و گفت:

- خدایا! این گروه را همانند قوم عاد و ثمود لعنت فرما! خدایا! سلام مرا به محضر پیامبرت برسان و آن حضرت را از درد این همه زخمها که بر من وارد شده آگاه نما. زیرا که هدفم از این کار تنها یاری فرزندان پیامبر تو می باشد.

سعید پس از این جریان به شهادت رسید. رحمت و رضوان الهی بر او باد. (بحار: ج ۴۵، ص ۲۱)

۲۹- اولین بانوی شهید عاشورا

وهب پسر عبدالله روز عاشورا همراه مادر و همسرش در میان لشکر امام حسین علیه السلام بود. روز عاشورا مادرش به او گفت: فرزند عزیزم! به یاری فرزند رسول خدا قیام کن.

وهب در پاسخ گفت: اطاعت می‌کنم. و کوتاهی نخواهم کرد. سپس به سوی میدان حرکت کرد.

در میدان جنگ پس از آنکه رجز خواند و خود را معرفی نمود به دشمن حمله کرد و سخت جنگید. بعد از آنکه عده‌ای را کشت به جانب مادر و همسرش برگشت. در مقابل مادر ایستاد و گفت:

— ای مادر! اکنون از من راضی شدی؟

مادرش گفت: من از تو راضی نمی‌شوم، مگر اینکه در پیش روی امام حسین علیه السلام کشته شوی.

همسر و هب گفت: تو را به خدا سوگند! که مرا در مصیبت خود داغدارنما.

مادر و هب گفت: فرزندم! گوش به سخن این زن مده. به سوی میدان حرکت کن و در پیش روی فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله بجنگ تا شهید شوی تا فردای قیامت برای تو شفاعت نماید.

وهب به میدان کارزار برگشت و رجز می‌خواند که مطلع آن چنین است:

— «انی زعیم لک ام و هب بالطعن فیهم تارة و الضرب...»

۱- ای مادر و هب! من گاهی با نیزه و گاهی با شمشیر زدن در میان اینها تو را نگهداری می‌کنم.

۲- ضربت جوانی که به پروردگارش ایمان آورده است تا اینکه تلخی جنگ را به این گروه ستمگر بچشانند.

۳- من مردی هستم، قدرتمند و شمشیر زن و در هنگام بلا، سست و ناتوان نخواهد شد. خدای دانا برایم کافی است.

و با تمام قدرت می‌جنگید تا اینکه نوزده نفر سوار و بیست نفر پیاده از لشکر دشمن را به قتل رساند. سپس دستهایش قطع شد. در این وقت همسرش عمود خیمه را گرفت و به سوی وهب شتافت در حالی که می‌گفت: ای وهب! پدر و مادرم فدای تو باد. تا می‌توانی در راه پاکان و خاندان پیامبر جنگ.

وهب خواست که همسرش را به سراپرده زنان بازگرداند. همسرش دامن وهب را گرفت و گفت:

- من هرگز باز نمی‌گردم تا اینکه با تو کشته شوم.

امام حسین علیه‌السلام که این منظره را مشاهده کرد، به آن زن فرمود: خداوند جزای خیر به شما دهد و تو را رحمت کند. به سوی زنان برگرد. زن برگشت سپس وهب به جنگ ادامه داد تا شهید شد. رحمة الله علیه آهمسر وهب پس از شهادت او بی‌تابانه به میدان دوید و خونهای صورت وهب را پاک می‌کرد که چشم شمر به آن بانوی باوفا افتاد و به غلام خود دستور داد تا با عمودی که در دست داشت بر او زد و شهیدش نمود. این اولین بانویی بود که در لشکر امام حسین علیه‌السلام روز عاشورا شهید شد. (بحار: ج ۴۵، ص ۱۶)

(در خبر دیگر آمده است: وهب نصرانی بود. او با مادرش بوسیله امام حسین علیه‌السلام مسلمان شدند و روز عاشورا ۲۴ نفر پیاده و ۱۲ نفر سوار از لشکر دشمن به درک فرستاد. سپس او را اسیر کردند. نزد عمر بن سعد بردند. ابن سعد گفت: عجب شجاعت و قدرت فوق العاده‌ای داشتی! سپس دستور داد: گردن وهب را زدند و سر مبارکش را به سوی لشکر امام حسین علیه‌السلام انداختند. مادر وهب سر او را برداشت و بوسید. آن گاه به طرف لشکر امام حسین علیه‌السلام انداختند. سر مبارک به مردی خورد و او را کشت. سپس مادر وهب عمود خیمه را به دست گرفت و به دشمن حمله کرد و دو نفر از آنان را به هلاکت رساند. امام حسین علیه‌السلام به مادر وهب فرمود:

برگرد! زیرا جهاد برای زن جایز نیست. مادر وهب در حالی برگشت

که می‌گفت: خدا! امید مرا ناامید مکن.
امام علیه‌السلام به او فرمود: خداوند تو را ناامید نخواهد کرد و فرزندت
در کنار پیغمبر علیه‌السلام خواهد بود. (ن))

۳۰- اشکی بر سید الشهداء علیه السلام

سید علی حسینی که از اصحاب امام رضا علیه السلام است می گوید:
من همسایه ام امام علی بن موسی الرضا علیه السلام بودم. چون
روز عاشورا می شد از میان برادران دینی ما یک نفر مقتل امام حسین
علیه السلام را می خواند و به این روایت رسید که حضرت باقر
علیه السلام فرمود:

- «هر کس از دیده های او ولو به قدر بال پشه ای اشک بیرون
بیاید، خداوند گناهانش را می آمرزد. اگر چه مانند کف دریاها باشد.»
در آن مجلس شخص نادانی که ادعای علم می کرد. حضور داشت و بر
آن بود که این حدیث نباید صحیح باشد. چگونه گریستن به آن اندکی
بر حضرت حسین علیه السلام این قدر ثواب می تواند داشته باشد؟ با
ایشان مباحثه بسیار کردیم و در آخر هم از گمراهی خود برونگشت و
برخاست و رفت.

آن شب گذشت. چون روز شد، نزد ما آمد و از گفته هایش
معذرت خواست، اظهار ندامت کرد و گفت:

- شب گذشته در خواب دیدم قیامت برپا شده است و پل صراط بر
روی جهنم کشیده اند و پرونده های اعمال را گشوده اند و آتش جهنم
را فروخته اند و بهشت را زینت کرده اند. در آن وقت گرما شدید شد و
عطش سنگین بر من غلبه کرد. چون به جانب راست خو نگاه کردم
حوض کوثر را دیدم و بر لب آن دو مرد و یک زن را مشاهده کردم که
ایستاده اند و نور جمال ایشان صحرای محشر را روشن کرده است. در
حالی که لباس سیاه پوشیده اند و می گریند. از کسی پرسیدم: اینها
کیستند که بر کنار کوثر ایستاده اند؟

پاسخ داد: یکی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و دیگری علی
مرتضی و آن زن فاطمه زهرا علیها السلام است.

گفتم: چرا سیاه به تن دارند، غمگین هستند و می گریند؟

گفت: مگر نمی‌دانی که امروز عاشورا است؟
گفتم: روز شهادت شهید کربلا امام حسین علیه‌السلام است. آنان به این جهت غمناکند.
سپس نزدیک حضرت فاطمه علیها السلام رفتم و گفتم:
- ای دختر رسول خدا! تشنه‌ام. آن حضرت از روی غضب به من نظر کرد و گفت:
- تو مگر همان شخص نیستی که فضیلت گریستن بر میوه‌ها قلبم، نورچشمم، فرزندم حسین را انکار می‌کردی؟ با اینکه با ظلم و ستم او را شهید کردند. لعنت خدا بر قاتلین و ظالمین و کسانی که ایشان را از آشامیدن آب منع کردند.
در این حال از خواب وحشتناک بیدار شدم و از گفته خود پشیمان گشتم. اکنون از شما معذرت می‌خواهم و باشد که از تقصیر من در گذرید. (بحار: ج ۴۴، ص ۲۹۳)

یکی از خویشان امام زین العابدین علیه السلام در برابر آن حضرت ایستاد و زبان به ناسزاگویی گشود. حضرت در پاسخ او چیزی نگفت. هنگامی که مرد از پیش حضرت رفت. امام به اصحاب خود فرمود:

- آنچه را که این مرد گفت، شنیدید. اکنون دوست دارم، همراه من بیایید تانزد او برویم و جواب مرا نیز به او بشنوید.

عرض کردند: حاضریم، ما دوست داشتیم شما هم همانجا پاسخ ایشان را بگویید و ما هم آنچه می‌توانیم به او بگوییم.

سپس امام نعلین خویش را پوشیده، به راه افتاد. در بین راه این آیه را می‌خواند:

- «والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس والله یحب المحسنین.»

(آنان که خشم خود فرو خورند و از مردم گذشت نمایند و خدا دوست دارد نیکوکاران را. سوره آل عمران آیه ۱۳۴)

راوی می‌گوید: ما از خواندن این آیه دانستیم به او چیزی نخواهد گفت. وقتی رسیدیم به خانه آن مرد، او را صدا زد و فرمود:

- به او بگویید علی بن الحسین با تو کار دارد.

همین که متوجه شد امام زین العابدین علیه السلام آمده است در حالیکه آماده مقابله و دفاع بود از منزل بیرون آمد و یقین داشت آن جناب برای تلافی جسارت‌هایی که از او سر زده آمده است.

ولی چشم امام علیه السلام که به او افتاد، فرمود:

- برادر! چندی پیش نزد من آمدی و آنچه خواستی به من گفتی. اگر آن زشتیها که به من گفتی در من هست، هم اکنون استغفار می‌کنم و از خداوند می‌خواهم مرا بیامرزد و اگر آن چه به من گفتی در من نیست، خداوند تو را بیامرزد.

راوی می‌گوید: آن شخص سخن حضرت را که شنید پیش آمد و

پیشانی امام علیه السلام را بوسید و عرض کرد:
- آری! آن چه من گفتم در شما نیست و من به آن چه گفتم
سزاوارترم. (بحار: ج ۴۶، ص ۵۴)

۳۲- امام زین العابدین علیه السلام و اهمیت عبادت

فاطمه دختر علی علیه السلام روزی امام زین العابدین علیه السلام را دید که وجود نازنین او در اثر کثرت عبادت رنجور و ناتوان گردیده است. بدون درنگ پیش جابر آمد و گفت:

- جابر! ای صحابه رسول خدا! ما بر گردن شما حقوقی داریم، یکی از آنها این است که اگر بینی کسی از ما خود را از بسیاری عبادت و پرستش به هلاکت می‌رساند، او را تذکر دهی تا جان خود را حفظ نماید.

اینک علی بن الحسین علیه السلام یادگار برادرم خود را از کثرت عبادت رنجور کرده و پیشانی و زانوهای او پینه بسته است.

جابر به خانه امام چهارم علیه السلام رهسپار گشت. در جلوی در کودکی را همراه با پسر بچه‌هایی از بنی‌هاشم دید. جابر به راه رفتن این کودک با دقت نگاه کرد و با خود گفت. این راه رفتن پیغمبر است.

سپس پرسید:

- پسر جان! اسمت چیست؟

فرمود: «من محمد بن علی بن حسینم».

جابر به شدت گریست و گفت:

- پدرم فدای تو باد! نزدیک من بیا.

آن حضرت جلو آمد. جابر دکمه‌های پیراهن امام باقر علیه السلام را باز کرد.

دست بر سینه‌اش گذاشت و بوسید و در این حال گفت:

- من از طرف پیغمبر صلی الله علیه و آله به تو سلام می‌رسانم. حضرت به من دستور داده بود که با تو چنین رفتار کنم.

سپس گفت از پدر بزرگوارت اجازه بگیر.

حضرت باقر علیه السلام پیش پدر آمد و رفتار پیرمرد و آنچه که گفته بود برایشان توضیح داد. امام فرمود:

- فرزندم! او جابر است. بگو وارد می‌شود.

جابر وارد شد. امام زین العابدین علیه السلام را در محراب دید که عبادت پیکرش را در هم شکسته و ناتوان کرده است.

امام علیه السلام به احترام جابر برخاست و از جابر احوالپرسی نمود و او را در کنار خود نشاند.

جابر عرض کرد: ای پسر پیغمبر! تو که می دانی خداوند بهشت را برای شما و دوستان شما آفریده و جهنم را برای دشمنانتان. پس علت این همه کوشش و زحمت در عبادت چیست؟

امام علیه السلام فرمود: مگر رسول خدا صلی الله علیه و آله را ندیده بودی با آنکه خداوند در قرآن به آن حضرت گفته بود همه گناهان تو را آمرزیده ایم باز جدم که پدر و مادرم فدای او باد آنقدر عبادت کرد تا پا و ساقهای مبارکش ورم نمود. عرض کردند: شما با این مقام باز هم عبادت می کنید؟

فرمود: «ای فلا ای کون عبدا شکورا» آیا بنده سپاسگزار خدا نباشم؟

جابر دانست سخنانش در امام علیه السلام اثر ندارد و باعث نمی شود که از روش پر زحمت خود دست بردارد.

عرض کرد فرزند پیغمبر! پس حداقل جان خود را حفظ کن زیرا که شما از خانواده ای هستید که بلا و گرفتاری بواسطه آنان دفع می شود و باران رحمت به برکت وجودشان نازل می گردد.

فرمود: جابر! من از روش پدرانم دست بر نمی دارم تا به دیدار ایشان نائل گردم. جابر گفت: به خدا سوگند! میان اولاد پیامبران کسی را مانند علی بن الحسین علیه السلام نمی بینم، مگر یوسف پیغمبر. قسم به پروردگار! فرزندان این بزرگوار بهتر از فرزندان حضرت یوسف هستند و از فرزندان او کسی است که زمین را پر از عدل و داد می کند، بعد از آنکه پر از ظلم و ستم شود (اشاره به حضرت حجة بن الحسن ارواحنا له الفداء). (بحار: ج ۴۶، ص ۶۰)

۳۳- چگونه دعا کنیم

شخصی در محضر امام زین العابدین علیه السلام عرض کرد:
- الهی! مرا به هیچ کدام از مخلوقات محتاج منما!
امام علیه السلام فرمود: هرگز چنین دعایی مکن! زیرا کسی نیست که
محتاج دیگری نباشد و همه به یکدیگر نیازمندند.
بلکه همیشه هنگام دعا بگو:
- خداوند! مرا به افراد پست فطرت و بد نیازمند مساز!
(بحار: ج ۷۸، ص ۱۳۵)

۳۴- نصیحت پدرانه

امام زین العابدین علیه السلام به فرزندش (امام محمد باقر علیه السلام) فرمود:

- فرزندم! با پنج کس همنشینی و رفاقت مکن!
- از همنشینی با «دروغگو» پرهیز کن، زیرا او مطالب را بر خلاف واقع نشان می‌دهد. دور را نزدیک و نزدیک را به تو دور جلوه می‌دهد.
- از همنشینی با «گناهکار و لاابالی» پرهیز، زیرا او تو را به بهای یک لقمه یا کمتر از آن (مثلاً به یک وعده لقمه) می‌فروشد.
- از همنشینی با «بخیل» پرهیز نما، که او از کمک مالی به تو آن گاه که بسیار به او نیازمندی، مضایقه می‌کند. (در نیازمندترین وقتها، تو را یاری نمی‌کند).

- از همنشینی با «احمق» (کم عقل) اجتناب کن، زیرا او می‌خواهد به توسودی برساند ولی (بواسطه حماقتش) به تو زیان می‌رساند.
- از همنشینی با «قاطع رحم» (کسی که رشته خویشاوندی را می‌برد)

پرهیز، که او در سه جای قرآن مورد لعن و نفرین قرار گرفته است.

(سوره‌های محمد، آیه ۲ و رعد، آیه ۲۵ و بقره، آیه ۲۷)
(بحار: ج ۷۴، ص ۱۹۶ و ۲۰۸ و جلد ۷۸، ص ۱۳۷ با تفاوت مختصر)

۳۵- امام زین العابدین علیه السلام از عبادت علی علیه السلام می گوید

روزی امام باقر علیه السلام محضر پدر بزرگوارش امام زین العابدین علیه السلام مشرف شد و احساس کرد که حضرت در عبادت کردن به جایی رسیده که هیچ کس به آن مرحله نرسیده است. صورتش از شب زنده داری زرد شده و چشمهایش از گریه سرخ گردیده و پیشانی اش پینه بسته و دوساق پای او از کثرت ایستادن در نماز ورم کرده است. حضرت باقر علیه السلام می فرماید: چون پدرم را در این حال دیدم دیگر نتوانستم خودداری کنم و به گریه افتادم. پدرم در آن وقت به فکر فرو رفته بود. پس از لحظاتی از ورود من آگاه گشت. دید که من گریه می کنم. روی به من کرد و فرمود: فرزندم! یکی از نوشته ها که عبادت امیر المؤمنین علیه السلام در آن نوشته شده بیاور. من نوشته را تقدیم کردم. کمی از آن خواندند، سپس باحالتی افسرده و ناراحت نوشته را بر زمین گذاشت و فرمود: چه کسی می تواند مانند علی بن ابی طالب علیه السلام عبادت کند. (بحار: ج ۴۶، ص ۷۴)

امام سجاده علیه السلام کنیزی داشت. روزی آب روی دست امام می ریخت تا آن حضرت آماده نماز گردد. اتفاقاً خسته شد و ظرف آب از دستش افتاد و بر سر امام آسیب رساند. حضرت سر بلند کرده و به سوی کنیز متوجه شد. کنیز گفت:

«و الكاظمین الغیظ.»

حضرت فرمود: من خشم خود را فرو بردم.

کنیز گفت: «و العافین عن الناس.»

امام علیه السلام فرمود: خداوند تو را عفو کند. (یعنی من از تو گذشت کردم).

کنیز گفت: «و الله یحب المحسنین.»

(آل عمران، آیه ۳۳. ترجمه: آنان خشم فرو نشانند، از بدی مردم درگذرند و خداوند دوستار نیکوکاران است.)

امام علیه السلام فرمود: برو که در راه خداوند، عزیز و بزرگ و آزادی (بحار ج ۴۶، ص ۶۸ - ج ۷۱، ص ۳۹۸ و ۴۱۳ و ج ۸۰، ص ۳۲۹)

۳۷- جریان یک ازدواج

ابن عکاشه به محضر امام باقر علیه السلام آمد و عرض کرد:
- چرا زمينه ازدواج امام صادق علیه السلام را فراهم نمی‌سازید، با آنکه زمان این کار فرارسیده؟ (موقع ازدواج اوست).
در مقابل امام باقر علیه السلام کیسه مهر شده‌ای بود. فرمود:
- به زودی برده فروشی از اهل بربر می‌آید و در سرای میمون منزل می‌کنند و با این کیسه پول از او دختری برای ابو عبدالله امام صادق می‌خریم.
مدتی گذشت. روزی خدمت امام باقر علیه السلام رفتیم. فرمود:
- آن برده فروشی که گفته بودم آمده، اکنون این کیسه پول را بردارید و بروید از او دختری را خریداری کنید.
ابن عکاشه می‌گوید: ما نزد آن برده فروش رفتیم و درخواست نمودیم یکی از کنیزان را به ما بفروشد. او گفت:
- هر چه کنیز داشتم فروختم. فقط دو کنیز مانده که هر دو مریض هستند، ولی حال یکی از آنها رو به بهبودی است.
گفتم: آنها را بیاور تا ببینم و او هر دو کنیز را آورد. گفتیم این کنیز حالش بهتر است. چند می‌فروشی؟
گفت: به هفتاد دینار.
گفتم: تخفیف بده.
گفت: از هفتاد دینار کمتر نمی‌فروشم.
گفتیم: ما او را به همین کیسه پول می‌خریم. هر چه بود بی‌آن که بدانیم در کیسه چقدر پول است. نزد برده فروش شخصی محاسن سفید بود. به ما گفت: سر کیسه را باز کنید و پولهایش را بشمارید.
برده فروش گفت: نه! باز نکنید. اگر مقدر خیلی کمتری از هفتاد دینار هم کمتر باشد، نمی‌فروشم.
پیر مرد گفت: نزدیک بیاید. ما نزدیکش رفتیم و سر کیسه را باز

کردیم و شمردیم. دیدیم درست هفتاد دینار است. پولها را دادیم و آن کنیز را خریدیم و به خدمت امام باقر علیه السلام آوردیم و امام صادق علیه السلام در کنارش ایستاده بود، جریان خرید کنیز را برای امام محمد باقر علیه السلام کردیم. امام شکر خدا را به جا آورد. سپس به کنیز فرمود:

– اسمت چیست؟

گفت: اسمم حمیده است.

فرمود: ستوده باشی در دنیا و پسندیده باشی در آخرت. سپس امام علیه السلام از او پرسشهایی کرد و او جواب داد. آن گاه امام باقر علیه السلام به فرزندش امام صادق علیه السلام رو کرد و گفت:

– این کنیز را با خود ببر.

و بدین ترتیب حمیده همسر امام صادق علیه السلام گردید و بهترین انسانها حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از او متولد شد.

(بحار: ج ۴۸، ص ۵)

محمد پسر منکدر، یکی از دانشمندان اهل سنت می‌گوید:
روزی در وقت شدت گرمای هوا به بیرون از مدینه رفته بودم. دیدم
امام باقر علیه‌السلام با اندام توانمند و فریه خود به دو تن از غلامانش
تکیه کرده و مشغول کشاورزی است. با خود گفتم:

پیرمردی از بزرگان قریش در این وقت در هوای گرم در طلب مال
دنیاست! تصمیم گرفتم او را موعظه کنم. نزدیک رفته، سلام کردم و
گفتم:

آیا سزاوار است مرد شریفی مثل شما در این هوای گرم با اندام سنگین
در پی دنیا طلبی باشد؟ اگر در این موقع و در چنین حال مرگت فرا
رسید، چه خواهی کرد؟

حضرت دستهایش را از دوش غلامها برداشت و روی پا ایستاد و فرمود:
- به خدا سوگند! اگر در این حال بمیرم، در حال فرمانبرداری و
طاعت خداوند جان سپرده‌ام. تو خیال می‌کنی عبادت فقط نماز و ذکر
و دعا است؟ تاءمین مخارج زندگی از راه حلال خود نوعی عبادت است.
زیرا من می‌خواهم با کار و کوشش، خود را از تو و دیگران بی‌نیاز سازم
(که تلاش و کوشش برای دنیا پرستی نیست). آری! فقط آن گاه از فرا
رسیدن مرگ بترسم که در حال انجام دادن گناه باشم و در حالت
نافرمانی خدا از دنیا بروم. خداوند ما را موظف کرده بار دوش دیگران
نباشم و اگر کار نکنیم، دست نیاز بسوی تو و امثال تو دراز خواهیم
کرد.

محمد بن مکندر عرض کرد: خدایت رحمت کند! من می‌خواستم شما
را موعظه کنم، شما مرا موعظه کردید. (بحار: ج ۴۶، ص ۲۸۷)

هشام پسر سالم می گوید:

خدمت هشام پسر سالم که از شاگردان بزرگ مکتب امام صادق علیه السلام بود رسیدم. از او پرسیدم که اگر کسی از من سوال کرد، چگونه خدایت را شناختی؟ به او چطور جواب بدهم؟
هشام گفت:

- اگر کسی از من بپرسد خدایت را چگونه شناختی؟ در پاسخ می گویم:

«من خداوند را به واسطه وجود خودم شناختم. او نزدیکترین چیزها به من است. چون می بینم اندام من دارای تشکیلاتی است که اجزای گوناگون آن با نظم خاص در جای خود قرار گرفته است. ترکیب این اجزا با کمال دقت انجام گرفته و دارای آفرینش دقیقی است و انواع نقاشیها بدون کم و زیاد در آن وجود دارد. می بینم که برای من حواس گوناگون و اعضای مختلف از قبیل چشم، گوش، قوه شامه، ذائقه و لامسه آفریده شده و هر کدام به تنهایی وظیفه خویش را انجام می دهد. در اینجا هر انسان عاقل، عقلا محال می داند که ترکیب منظم بدن ناظم و نقشه دقیق بدون نقاش بوجود آید. از این راه فهمیدم که نظام وجود و نقوشهای بدنم بدون ناظم و طراح باهوش نبوده و نیازمند به آفریدگار می باشد...» (بحار: ج ۳، ص ۴۹)

۴۰- بزرگترین گناه

حضرت امام باقر علیه السلام وارد مسجد الحرام شد. گروهی از قریش که آنجا بودند، چون آن حضرت را دیدند پرسیدند: این شخص کیست؟

گفتند: پیشوای عراقیها (شیعیان) است.

یکی از آنان گفت: خوب است کسی را بفرستیم تا از ایشان سؤالی بکند. سپس جوانی از آنان خدمت امام علیه السلام آمد و پرسید:

— آقا! کدام گناه از همه بزرگتر است؟

امام علیه السلام فرمود: شرابخواری.

جوان برگشت و پاسخ حضرت را به رفقای خود گزارش داد. بار دیگر او را فرستادند. جوان همین سوال را تکرار کرد. حضرت فرمود: مگر به تو نگفتم شرابخواری! زیرا شراب، شرابخوار را به زنا، دزدی و آدم کشی وادار می کند و باعث شرک و کفر به خدا می گردد. شرابخوار کارهایی را انجام می دهد که از همه گناهان بزرگتر است. (بحار: ج ۴۶، ص ۴۵۸)

۴۱- سخاوت نجاشی، فرمانروای اهواز

در زمان امام صادق علیه‌السلام شخصی به نام «نجاشی» استاندار اهواز و شیراز بود. وی با اینکه از طرف خلفای عباسی فرمانروا بود، ولی از دوستان و شیعیان امام صادق علیه‌السلام به شمار می‌آمد. یکی از کارمندان به حضور امام صادق علیه‌السلام رسید و عرض کرد:

- نجاشی استاندار اهواز و شیراز آدم مؤمن و از شیعیان ماست. در دفتر او برای من مالیاتی نوشته شده او از این بابت مبلغی بدهکارم. اگر صلاح بدانید درباره من نامه‌ای به او بنویسید و مرا توصیه‌ای بفرمایید. امام صادق علیه‌السلام این نامه کوتاه را به استاندار اهواز نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، سرء خاک يسرك الله.»»

به نام خداوند بخشنده مهربان، برادرت را شاد کن تا خداوند تو را شاد کند. نامه را گرفت و نزد نجاشی برد. نجاشی در مجلس عمومی نشسته بود که او وارد شد. با خلوت شدن مجلس، نامه را به نجاشی داد و گفت: این نامه امام صادق علیه‌السلام است.

نجاشی نامه را بوسید و روی چشم گذاشت پرسید:

- حاجت چیست؟

مرد به او پاسخ داد:

- در دفتر مالیات شما، مبلغی بر من نوشته شده است.

- چه مقدار؟

- ده هزار درهم.

هماندم نجاشی دفتر دارش را خواست و به او دستور داد:

- بدهی این مرد را از دفتر خارج کن و از حساب من بپرداز و درباره مالیات سال آینده ایشان نیز همین کار را انجام بده.

سپس استاندار از او پرسید: آیا تو را شاد کردم؟

- آری! فدایت گردم.

آن گاه دستور داد، مرکب، کنیز و یک نوکر به او بدهند و همچنین دستور دادیک دست لباس به او دادند. هر یک از آنها را که می‌دادند می‌پرسید: تو را شاد کردم؟

او هم می‌گفت: آری! فدایت شوم و هر چه او می‌گفت آری، نجاشی بر بخشش خود می‌افزود تا اینکه از بخشش فارغ شد. به آن مرد گفت:

فرش این اتاق را که هنگام دادن نامه امام صادق علیه‌السلام روی آن نشسته بودم بردار و ببر. بعد از این هم هر وقت حاجتی داشتی نزد من بیا که برآورده می‌شود. مرد فرش را نیز برداشت و با خوشحالی بیرون آمد و محضر امام صادق علیه‌السلام رفت و جریان ملاقات خود را با استاندار اهواز به امام عرض کرد. امام صادق علیه‌السلام از شنیدن رفتار نجاشی نسبت به او خوشحال گشت.

مرد گفت: فرزند رسول خدا! گویا رفتار نیک نجاشی با من، شما را نیز شادمان کرد؟

امام صادق علیه‌السلام فرمود: آری! سوگند به خدا، نجاشی خدا و پیامبر خدا را نیز شاد کرد. (بحار: ج ۴۷، ص ۳۷۰ و ج ۷۴، ص ۲۹۲)

۴۲- تضييع جوانی

امام صادق علیه السلام فرمود:
دوست ندارم جوانی از شما را ببینم مگر آنکه روز او به یکی از دو
حالت آغاز گردد. یا عالم باشد یا متعلم و دانشجو. اگر نه عالم باشد و
نه متعلم، درانجام وظیفه کوتاهی کرده و کوتاهی در انجام وظیفه
تضييع جوانی است و تضييع جوانی گناه است و سوگند به خدای
محمد صلی الله علیه و آله جایگاه گناهکار در آتش خواهد بود.
(بحار: ج ۱، ص ۵۵)

۴۳- ضمانت بهشت

امام صادق علیه السلام می فرماید:

عده‌ای مسلمانان انصار محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند و سلام دادند.

پیامبر صلی الله علیه و آله جواب سلام را دادند. عرض کردند:

– یا رسول الله! ما حاجتی به تو داریم.

حضرت فرمود: حاجتتان چیست؟ بگویید.

گفتند: حاجتمان خیلی بزرگ است.

حضرت فرمود: هر قدر هم بزرگ باشد، بگویید.

گفتند: از جانب خداوند بهشت را برای ما ضمانت کن تا اهل بهشت باشیم.

پیامبر صلی الله علیه و آله سرش را پایین انداخت و در حال تفکر کمی خاک را زیر و رو کرد سپس سرش را بلند کرد و فرمود:

– من بهشت را برای شما ضمانت می‌کنم، به شرط اینکه هرگز چیزی از کسی نخواهید.

سپس امام علیه السلام فرمود:

– در گذشته مسلمانان چنین بودند. هر گاه در سفر، شلاق یکی از آنان ازدستش به زمین می‌افتاد، خوش نداشت به کسی بگوید شلاق را بردار و به من بده. به خاطر اینکه می‌خواست گرفتار ذلت سؤال نگردد.

لذا خودش از مرکب پیاده می‌شد و شلاق را از زمین برمی‌داشت و یا در

کنار سفره با اینسکه بعضی از حاضرین به آب نزدیکتر بودند، به او نمی‌گفت آب را به من بده. خودش بلند می‌شد و آب را برمی‌داشت و میل می‌کرد.

چون می‌خواست حتی در آب خوردن نیز از کسی سؤال نکند.
(بحار: ج ۲۲، ص ۱۲۹)

عبد الله دیصانی که منکر خدا بود خدمت امام صادق علیه السلام رسید و عرض کرد: مرا به پروردگارم راهنمایی کن.
امام علیه السلام فرمود: نامت چیست؟
دیسانی بدون آنکه اسمش را بگوید برخاست و بیرون رفت.
دوستانش گفتند:
چرا نامت را نگفتی؟
عبدالله گفت:
- اگر اسمم را می‌گفتم که عبدالله است، حتما می‌گفت آنکس که تو عبدالله و بنده او هستی کیست؟ و من محکوم می‌شدم. به او گفتند:
نزد امام علیه السلام برو و از وی بخواه تو را به خدا راهنمایی کند و از نامت نیز پرسد.
عبدالله برگشت و گفت:
- مرا به آفریدگارم هدایت کن و نام مرا هم نپرس.
امام علیه السلام فرمود: بنشین. ناگهان پسر بچه‌ای وارد شد و در دستش تخم مرغی داشت که با آن بازی می‌کرد.
امام صادق علیه السلام به آن پسر بچه فرمود:
- تخم مرغ را به من بده پسرک تخم مرغ را به حضرت داد.
امام علیه السلام فرمود:
- ای دیصانی! این قلعه‌ای که پوست ضخیم دور او را فرا گرفته است و زیر آن پوست ضخیم، پوست نازکی قرار دارد و زیر آن پوست نازک، طلای روان و نقره روان (زرده - سفیدی) می‌باشد که نه طلای روان به آن نقره روان آمیخته می‌گردد. بدین حال است و کسی هم از درون آن خبری نیاورده و کسی نمی‌داند که برای نر آفریده یا برای ماده. وقتی که شکسته می‌شود پرنده‌گانی مانند طاووسهای رنگارنگ به آن همه زیبایی و خوش خط و خال از آن بیرون می‌آید، آیا برای آن آفریننده

نمی‌دانی؟

دیصانی مدتی سر به زیر انداخت. سپس سر برداشته و شهادت بر یکتایی خداوند و رسالت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله داده و گفت: شهادت می‌دهم که تویی رهبر و حجت خدا بر خلق او و اینک از عقیده‌ای که داشتم، توبه می‌کنم.

(بحار: ج ۳، ص ۳۱-۳۲ و ۱۴۱. تلفیق از دو روایت ۵-۶)

۴۵- خداوند، پناه بی‌پناهان

شخصی محضر امام صادق علیه‌السلام آمد و درباره وجود خداوند پرسش نمود. حضرت فرمود: ای بنده خدا! تا بحال سوار کشتی شده‌ای؟

گفت: آری!

فرمود: آیا کشتی تو هیچ شکسته است بطوریکه گرفتار امواج خروشان دریا شوی و در آن نزدیکی نه کشتی دیگری باشد که تو را نجات دهد و نه شناگرتوانایی که تو را برهاند و امید نجات به رویت کاملاً بسته گردد؟

گفت: آری! چنین صحنه‌ای برایم پیش آمده است. فرمود: در آن لحظه خطرناک آیا دلت متوجه به چیز حقیقی شد که بتواند تو را از آن ورطه هولناک نجات بخشد؟ گفت: بلی! فرمود:

- همانا چیز حقیقت خدای قادر است و او آنجا که نجات دهنده‌ای نیست، تنها نجات دهنده به نظر می‌آید و پناه بی‌پناهان است.

(بحار: ج ۳، ص ۴۱، ج ۶۷، ص ۱۳۷ و ج ۹۲، ص ۲۳۲ و ۲۴ با کمی تفاوت.)

ابوحنیفه پیشوای فرقه حنفی می گوید:
روزی به خانه امام صادق علیه السلام رفتم که آن حضرت را ملاقات کنم.

اجازه ملاقات خواستم، امام علیه السلام اجازه نداد.
در این وقت عده‌ای از مردم کوفه آمدند. امام علیه السلام به آنها اجازه ملاقات داد. من هم با آنها داخل خانه شدم. چون به محضرش رسیدم، گفتم:

- فرزند رسول خدا! بهتر است کسی را به کوفه بفرستید تا مردم را از دشنام اصحاب حضرت محمد صلی الله علیه و آله باز دارید. من بیش از ده هزار نفر را می دانم که به یاران و اصحاب پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله دشنام می دهند.
حضرت فرمود:

- مردم از من قبول نمی کنند. گفتم:
- چه کسی از شما نمی پذیرد، شما فرزند پیامبر خدا صلی الله علیه و آله هستید.

امام علیه السلام فرمود:
- تو یکی از آنها هستی که حرفهای مرا نمی پذیری. اکنون بدون اجازه داخل خانه من شدی و بدون اجازه من نشستی و بدون اجازه من شروع به سخن نمودی. سپس فرمود:

- شنیدم تو بر مبنای قیاس فتوا می دهی؟
(قیاس آن است که خداند حکمی را در موردی بیان کند و بدون درک حکمت آن، در مورد دوم در آن مورد نیز جاری گردد.)

گفتم: آری!
حضرت فرمود:

- وای بر تو! نخستین کسی که در مقابل فرمان خداوند به قیاس

گرفتار شد، شیطان بود. آن گاه که خداوند به او دستور داد به آدم سجده کند.

گفت:

- من سجده نمی‌کنم. زیرا که مرا از آتش آفریدی و آدم را از گل و آتش برتر است. بنابراین با قیاس نمی‌توان حق را پیدا کرد. برای اینکه مطلب را خوب بفهمی از تو می‌پرسم:

- ای ابوحنیفه! به نظر شما کشتن کسی به ناحق مهمتر است یا زنا؟
گفتم: کشتن کسی به ناحق، فرمود:

- پس چرا برای اثبات قتل، خداوند دو شاهد قرار داده و در زنا چهار شاهد؟ آیا این دو تا را به یکدیگر می‌توان قیاس نمود؟
گفتم: نه! فرمود: بول کثیف‌تر است یا منی؟
گفتم: بول.

فرمود: پس چرا خداوند در بول دستور می‌دهد وضو بگیرد و در منی غسل کنید؟ آیا این دو را می‌توان به یکدیگر قیاس کرد؟
گفتم: نه!

فرمود: آیا نماز مهمتر است یا روزه؟
گفتم: نماز.

فرمود: پس چرا بر زن حائض قضای روزه واجب است ولی قضای نماز واجب نیست؟ آیا اینها را به یکدیگر می‌توان قیاس نمود؟
گفتم: نه!

فرمود: آیا زن ضعیف‌تر است یا مرد؟
گفتم: زن.

فرمود: پس چرا خداوند در ارث برای مرد دو سهم قرار داده و برای زن یک سهم؟ آیا این حکم با قیاس درست می‌شود؟
گفتم: نه!

فرمود: چرا خداوند دستور داده است که اگر کسی ده درهم دزدی کند باید دست او قطع شود ولی اگر کسی دست کسی را قطع کند، دیه آن پانصد درهم است؟ آیا این حکم با قیاس سازگار است؟
گفتم: نه!

فرمود: شنیده‌ام در تفسیر این آیه که خداوند می‌فرماید:

- «ثم لتسئلن يومئذ عن النعيم» ، یعنی روز قیامت درباره نعمتها از شما پرسیده خواهد شد. گفته‌اید منظور از نعمتها، غذاهای لذیذ و آبهای خنک در تابستان می‌خورند، می‌باشد. گفتم: آری! من اینطور معنی کرده‌ام.

فرمود: اگر کسی تو را دعوت کند و غذای لذیذ و گوارا در اختیار تو بگذارد، پس از آن بر تو منت گذارد، درباره چنین آدمی چگونه قضاوت می‌کنی؟

گفتم: می‌گویم آدم بخیلی است.

فرمود: آیا خداوند بخیل است (در روز قیامت راجع به غذاها و آبهایی که به ما داده، مورد سوال قرار دهد؟).

گفتم: پس مقصود از نعمتهایی که خداوند می‌فرماید انسان درباره آن موردسؤال قرار می‌گیرد چیست؟

فرمود: مقصود نعمت دوستی و محبت ما خاندان پیامبر است

(بحار: جلد ۱۰، ص ۲۲۰)

شعیب عقر قوفی می گوید:

... من با یعقوب (اهل مغرب) که برای زیارت به مکه آمده بود، محضر امام کاظم علیه السلام رسیدیم. امام نگاهش که به یعقوب افتاد، فرمود:

- ای یعقوب! تو دیروز به اینجا وارد شدی و میان تو و برادرت اسحاق در فلان محل درگیری پیش آمد و کار به جایی رسید که همدیگر را دشنام دادید. شما نباید مرتکب کار زشت و قبیحی شوید. فحش دادن و ناسزاگفتن به برادران دینی، از آیین ما و پدران و نیاکان ما بدور است و ما به هیچیک از شیعیان خود اجازه نمی‌دهیم که چنین رفتاری را داشته باشند. از خدای یگانه بپرهیز و تقوا داشته باش. ای یعقوب! به زودی مرگ بین تو و برادرت (به خاطر قطع رحم)، جدایی خواهد افکند.

برادرت اسحاق در همین سفر پیش از آنکه به نزد خانواده خود برگردد خواهد مرد و تو نیز از رفتارت پشیمان خواهی شد.

شما قطع رحم کردید و نسبت به یکدیگر قهر هستید، بدین جهت خداوند عمر شما را کوتاه نمود.

یعقوب گفت: فدایت شوم! اجل من کی خواهد رسید؟

امام فرمود: اجل تو نیز رسیده بود ولی چون تو در فلان منزل به عمه‌ات خدمت کردی و بواسطه هدیه او را خوشحال نمودی، بخاطر این صله رحم خداوند بیست سال بر عمر تو افزود.

شعیب می‌گوید: پس از مدتی یعقوب را در مکه دیدم. احوالش را پرسیدم. او گفت:

- برادرم، همانطور که امام علیه‌السلام گفته بود، پیش از آنکه به خانه خود برسد وفات یافت و در همین راه به خاک سپرده شد.
(بحار: ج ۴۸، ص ۳۶)

۴۸- مناظره امام کاظم علیه السلام با هارون

روزی هارون الرشید (خلیفه مقتدر عباسی) به امام کاظم علیه السلام گفت:

- چرا اجازه می‌دهید مردم شما را به پیغمبر صلی الله علیه و آله نسبت بدهند؟ به شما بگویند فرزندان پیغمبر، با اینکه فرزندان علی علیه السلام هستید، نه فرزندان پیغمبر؟ البته مسلم است شخص را به پدرش نسبت می‌دهند و مادر به منزله ظرف است و نسل را پدر تولید می‌کند نه مادر.

امام کاظم علیه السلام در پاسخ فرمود: خلیفه! اگر پیامبر صلی الله علیه و آله زنده شود و دختر تو را خواستگاری کند، به او می‌دهی؟
گفت: سبحان الله! چرا ندهم؟ البته که می‌دهم و بدینوسیله بر عرب و عجم افتخار می‌کنم.

امام علیه السلام فرمود: پیغمبر هرگز از من خواستگاری نمی‌کند و من نیز دخترم را به او تجویز نمی‌کنم.

هارون گفت: چرا؟

امام علیه السلام فرمود: چون پیامبر صلی الله علیه و آله پدر بزرگ من است.

هارون گفت:

- احسننت! آفرین! پس چگونه خود را فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله می‌دانید با اینکه پیغمبر صلی الله علیه و آله فرزند پسری نداشت؟ و نسل از پسر است نه از دختر.

شما فرزند دختر هستید که فرزند دختر نسل به شمار نمی‌رود.

امام علیه السلام فرمود:

- تو را به حق قبر پیامبر صلی الله علیه و آله و کسی که در آن مدفون است سوگند، مرا از پاسخ این سؤال معذور مدار.

هارون گفت:

- غیر ممکن است. باید بر گفتار خود دلیل بیاوری و اثبات کنی که شما فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله هستید. تا از قرآن دلیل بیان نکنید، عذرتان پذیرفته نیست و شما به همه علوم قرآن آشنایید. امام علیه السلام فرمود: حاضری پاسخ این پرسش تو را بدهم؟ هارون گفت: بگو.

امام علیه السلام فرمود: «بسم الله الرحمن الرحيم، و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و کذلک نجزی المحسنین و زکریا و یحیی و عیسی».

(و از فرزندان او (ابراهیم) داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و این چنین نیکواران را پاداش می‌دهیم (همچنین زکریا و عیسی).)

آن گاه امام علیه السلام پرسید: پدر عیسی کیست؟ هارون گفت: عیسی پدر نداشت.

امام علیه السلام فرمود: در این آیه خداوند از طرف مادر عیسی، مریم، که فاصله زیاد با حضرت ابراهیم دارد، در عین حال عیسی را از فرزندان ابراهیم شمرده است. همچنین ما نیز از طرف مادرمان، فاطمه، فرزند پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله هستیم.

(بحار: ج ۴۸، ص ۱۲۷ و ج ۹۶، ص ۲۴۰)

(متأسفانه هنوز هم این طرز تفکر غلط در بعضی مردم و در فرهنگ برخی جوامع حکم فرماست و نسل پیغمبر صلی الله علیه و آله را منحصر در نسل پسری می‌دانند! و سلسله نسل دختری را نسل رسول‌گرامی اسلام صلی الله علیه و آله نمی‌دانند و منشاء اصلی موضوع آن بوده است که مادر را در تولید فرزند سهیم نمی‌دانستند. در صورتی که این تفکر نادرست از نظر حدیث و علم روز و همچنین از لحاظ قضاوت عرف مردود است زیرا که پدر و مادر در تولید نسل سهیم هستند. فرزندان دختر و پسر از لحاظ نسل بودن یکسانند، بنابراین کسانی که نسبتشان از جانب مادر، حتی مادران بزرگ به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله می‌رسند همگی از فرزندان آن حضرت بوده و با نسل پسری فرقی ندارند و مسئله خمس که یک قانون الهی است مورد توجه فقهای اسلام

بوده و در جای خود در پیرامون آن بحث و گفتگو شده است. به طوری که بعضی از بزرگان فقها معتقدند، نسل دختری نیز همانند نسل پسری، می‌توانند از خمس (سهم سادات) استفاده کنند. (ن))

روزی ماءمون به اطرافیان خود گفت:

- می دانید شیعه بودن را از که آموختم؟

آنان گفتند: نه! ما نمی دانیم.

ماءمون گفت:

- از پدرم هارون.

پرسیدند: چگونه از هارون آموختی؟ و حال آنکه او پیوسته این خانواده

رامی کشت؟

ماءمون اظهار داشت:

- درست است. آنها را برای حفظ سلطنت خود می کشت. زیرا که

«الملک عقیم» سلطنت نازا و خوشایند است.

سلطنت خویشاوندی را ملاحظه نمی کند. چنانچه سالی با پدرم هارون

الرشید به مکه رفتیم.

همین که به مکه وارد شدیم به دربانان خود دستور داد، هر کس از

اهالی مکه و مدینه از هر طایفه ای که هست، به دیدن من بیاید. خواه

مهاجر و خواه انصار یا بنی هاشم باشد. باید اول نسب و نژاد خود را بگوید

و خویش را معرفی کند، آن گاه وارد شود. لذا هر کس وارد می شد نام

خود را تا جدش می گفت و نسب خود را به یکی از هاشمیین و یا

مهاجرین و انصار می رساند و هر کدام را به اندازه شرافت نسبی و هجرت

اجدادش از صد تا پنج هزار درهم و بعضی را نیز دویست درهم پول

می داد. ماءمون می گوید: روزی در مدینه نزد هارون بودم که فضل بن

ربیع (وزیر هارون) وارد شد و گفت:

- مردی جلوی درب است. می گوید: من موسی بن جعفر بن محمد بن

علی بن حسین بن علی بن ابیطالبم. (و می خواهد وارد شود).

هارون به محض شنیدن گفتار، روی به من و برادرم امین و افسران و

دیگر لشگر کرده، گفت:

- خیلی مواظب خود باشید. با ادب و احترام بایستید. سپس به دربان گفت:

اجازه بده وارد شوند ولی نگذار از مرکب پیاده شوند مگر روی فرش من! ماهمچنان ایستاده بودیم. ناگاه پیرمردی لاغر اندام وارد شد که عبادت‌پیکرش را فرسوده کرده و مانند پوست خشکیده بود. سجده‌ها، بر صورت و بینی او آثاری شبیه جراحی به جای گذاشته بود.

همین که نگاهش به هارون افتاد، خواست از الاغ پیاده شود، هارون فریاد زد: - به خدا قسم، ممکن نیست. باید روی فرش من پیاده شوی! و بزرگواری به سیمای نورانی او می‌نگریستیم. همچنان پیش آمد تا رسید روی فرش، نگهبانان و افسران اطراف او را گرفتند و ایشان با عظمت روی فرش پیاده شد.

پدرم از جا برخاست، او را استقبال نمود و در آغوش گرفت، صورت و چشم‌هایش را بوسید و دستش را گرفته بالای مجلس آورد و با هم نشستند و مشغول صحبت شدند.

هارون با تمام چهره متوجه آن جناب شده و در ضمن پرسید:

- چند نفر در تحت تکفل شمایند؟

امام علیه‌السلام: بیش از پانصد نفر.

هارون: همه اینها فرزندان شما هستند؟

امام علیه‌السلام نه! بیشتر آنها خدمتکار و فامیل و بستگانند، اما فرزند، سی و چند نفر دارم که اینقدر پسر و اینقدر دخترند. (تعداد پسران و دختران را گفت).

هارون: چرا دخترها به ازدواج پسر عموهایشان (از بنی هاشم) در نمی‌آوری؟

امام علیه‌السلام: وضع مالی ما اجازه نمی‌دهد.

هارون: مگر باغ و زراعت شما درآمدی ندارد؟

امام علیه‌السلام: آنها گاهی محصول می‌دهد و گاهی نمی‌دهد.

هارون: بدهی هم دارید؟

امام علیه‌السلام: آری!

هارون: چقدر است؟

امام علیه‌السلام: در حدود ده هزار دینار.
هارون: پسر عمو! آنقدر پول در اختیار می‌گذارم که پسران و دخترانت رابه ازدواج درآوری و باغهایتان را آباد کنید.
امام علیه‌السلام: در این صورت شرط خویشاوندی را مراعات کرده‌ای. خداوند بر این نیت، پاداش عنایت کند. ما با هم خویشاوندیم و پیوند نزدیک داریم. عباس جد شما، عموی پیغمبر و عموی جدم علی علیه‌السلام است. بنابراین ما از یک نژادیم و با چنین نعمت و قدرتی که خداوند در اختیار تو قرار داده انجام این گونه عملی از شما بدور نیست.

هارون: حتما انجام خواهم داد و منت هم دارم.
امام علیه‌السلام: خداوند بر زمامداران واجب کرده از فقراء دستگیری کنند، و قرض بدهکاران را بدهند و برهنگان را بپوشانند و بار سنگینی را از دوش بیچارگان بردارند و به مستمندان نیکی و احسان کنند و تو شایسته‌ترین افراد به انجام این کارها هستی.

بار دیگر هارون گفت: این کارها را انجام خواهم داد. یا ابالحسن!
در این وقت موسی بن جعفر علیه‌السلام از جای برخاست و هارون نیز به احترام او از جا بلند شد. صورت و چشمانش را بوسید. سپس روی به جانب من و برادرانم امین و مؤتمن گفت:

- رکاب پسر عمو و سرورتان را بگیرید تا سوار شود و لباسهایش را مرتب کنید و او را تا منزلش بدرقه کنید. در بین راه موسی بن جعفر پنهانی به من گفت:

- خلافت بعد از پدرت به تو خواهد رسید. هنگامی که به خلافت رسیدی بافرزندم خوشرفتاری کن. بدین ترتیب ما حضرت را به خانه رسانیدیم و بازگشتیم. من جسورترین فرزند پدرم هارون بودم. وقتی که مجلس خلوت شد گفتم:

- پدر! این مرد که بود که این همه درباره او احترام نمودی؟ از جای برخاستی، به استقبالش شتافتی و او را در بالای مجلس جای دادی و خود پایین‌تر از او نشست. به ما دستور دادی رکابش را بگیریم و تا منزلش بدرقه کنیم.

گفت: او به راستی امام و پیشوای مردم و حجت خداست.

گفتم: مگر این امتیازها مخصوص شما نیست؟

گفت: نه! من به ظاهر پیشوای مردم هستم. از راه غلبه و زور بر جامعه حکومت می‌کنم. پسر من! به خدا سوگند او به خلافت از من و تمام مردم سزاوارتر است. ولی ریاست این حرفها را نمی‌فهمد. تو که فرزند من هستی اگر در خلافت و ریاست من چشم طمع داشته باشی، سر از پیکرت برمی‌دارم. سلطنت عقیم و خوشایند است و خویشاوندی نمی‌شناسد.

این جریان گذشت. وقتی که هارون خواست از مدینه به مکه حرکت کند، دستور داد کیسه‌ای سیاه که در آن دویست دینار بود آوردند و به فضل بن ربیع گفت: این کیسه را به موسی بن جعفر بده و به او بگو، چون فعلا وضع مالی ما خوب نیست، بیشتر از این نتوانستم به شما کمک کنم.

در آینده نزدیک احسان بیشتری به شما خواهم کرد.

من از جا برخاستم و گفتم:

- چگونه است! فرزندان مهاجر و انصار و سایرین بنی هاشم و کسانی که حسب و نسب آنها را نمی‌شناسی، پنج هزار دینار یا چیزی کمتر از آن جایزه دادی، اما موسی بن جعفر را با آن همه احترام و تجلیل که از ایشان به عمل آوردی، دویست دینار برابر با کمترین جایزه‌ای که به مردم دادی، به اومی دهی؟

گفت: ای بی‌مادر! ساکت باش. اگر آنچه به او وعده دادم، بپردازم از او درامان نخواهم بود و اطمینان ندارم که فردا صد هزار شمشیر زن، از شیعیان و دوستان او در مقابل من قیام نکنند. تنگدستی او و خانواده‌اش برای ما و شما بهتر است از اینکه ثروت داشته باشند. (بحار: ج ۴۸، ص ۱۳۰)

۵۰- جادوگری که طعمه شیر شد

هارون الرشید از جادوگری خواست که در مجلس کاری کند که حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از عهده اش بر نیامده و در میان مردم شرمنده و سرافکنده گردد. جادوگر پذیرفت.

هنگامی که سفره انداخته شد، جادوگر حيله‌ای بکار برد که هر وقت امام موسی بن جعفر علیه السلام می خواست نانی بردارد، نان از جلو حضرت می پرید.

هارون بخاطر اینکه خواسته ناپاکش تاءمین شده بود سخت خوشحال بوده و به شدت می خندید.

حضرت موسی بن جعفر علیه السلام سر برداشت. نگاهی به عکس شیری که در پرده نقش شده بود نمود و فرمود:

- ای شیر خدا! این دشمن خدا را بگیر. ناگهان همان شکل به شکل شیری بسیار بزرگ درآمد، جست و جادوگر را پاره پاره کرد.

هارون و خدمتگزارانش از مشاهده این قضیه مهم، از ترس بیهوش شدند. پس از آنکه به هوش آمدند. هارون به امام علیه السلام گفت:

- خواهش می کنم از این شیر بخواه که پیکر آن مرد را به صورت اول برگرداند. امام موسی بن جعفر علیه السلام فرمود:

- اگر عصای موسی آنچه را که از ریسمانها و عصاهای جادوگران بلعیده بود، برمی گرداند، این عکس شیر هم آن مرد را بر می گرداند.

(بحار: ج ۴۸، ص ۴۱)

۵۱- عظمت یک بانو

گروهی از مردم نیشابور، اجتماع کردند. محمد پسر علی نیشابوری را انتخاب نمودند و سی هزار و پنجاه هزار درهم و مقداری پارچه به او دادند تا در مدینه محضر امام موسی بن جعفر علیه السلام برساند.

شطیطه نیشابوری که زنی مؤمنه بود، یک درهم سالم و تکه پارچه‌ای که به دست خود، نخ آن را رشته و بافته بود و چهار درهم ارزش داشت، آورد و گفت: «ان الله لا یستحیی من الخلق.»

متاعی که می‌فرستم اگر چه ناچیز است، لکن از فرستادن حق امام اگر هم کم باشد نباید حیا کرد.

محمد می‌گوید:

- برای اینکه درهم وی نشانه‌ای داشته باشد. آن گاه جزوه‌ای آوردند که در حدود هفتاد ورق بود و بالای هر صفحه مسأله‌ای نوشته بودند و پایین صفحه سفید مانده بود تا جواب سؤاها نوشته شود. ورقها را دو تا دو تاروی هم گذاشته، با سه نخ بسته بودند و روی هر نخ یک مهر زده بودند که کسی آنها را باز نکند. به من گفتند:

- این جزوه را شب به امام علیه السلام بده و فردای آن شب جواب آنها را بگیر.

اگر دیدی پاکتها سالم است و مهر نامه‌ها نشکسته، مهر پنج عدد را بشکن و پاکتها را باز کن و نگاه کن. اگر جواب مسائل را بدون شکستن مهر داده باشد او امام است و پولها را به ایشان بده و اگر چنان نبود، پولهای ما را برگردان. محمد بن علی از نیشابور حرکت کرد و در مدینه وارد خانه عبدالله افطح پسر امام صادق علیه السلام شد. او را آزمایش نمود و متوجه شد او امام نیست. سرگردان بیرون آمده، می‌گفت:

- خدایا! مرا به پیشوایم هدایت کن.

محمد می‌گوید:

در این وقت که سرگردان ایستاده بودم، ناگهان غلامی گفت: بیا

برویم نزد کسی که در جستجوی او هستی. مرا به خانه موسی بن جعفر علیه السلام برد.

چشم حضرت که به من افتاد فرمود:

- چرا ناامید شدی و چرا به سوی دیگران می‌روی؟ بیا نزد من. حجت و ولی خدا من هستم. مگر ابو حمزه بر در مسجد جدم، مرا به تو معرفی نکرد؟ سپس فرمود:

- من دیروز همه مسائلی را که احتیاج داشتید جواب دادم، آن مسائل را بایک درهم شطیطه که وزنش یک درهم و دو دانگ است که در میان کیسه‌ای است که چهارصد درهم دارد و متعلق به وازری می‌باشد، بیاور و ضمن پارچه حریری شطیطه را که در بسته‌بندی آن برادران بلخی است، به من بده.

محمد بن علی می‌گوید: از فرمایش امام علیه السلام عقل از سرم پرید. هرچه خواسته بود آوردم و در اختیار حضرت گذاشتم. آن گاه درهم و پارچه شطیطه را برداشت و فرمود: «ان الله لا یستحیی من الحق» خدا از حق حیا ندارد. سلام مرا به شطیطه برسان و یک کیسه پول به من داد و فرمود: این کیسه پول را به ایشان بده که چهل درهم است.

سپس فرمود: پارچه‌ای از کفن خودم به عنوان هدیه برایش فرستادم که از پنبه روستای صیدا قریه فاطمه زهرا علیه السلام است که خواهرم حلیمه دختر امام صادق علیه السلام آن را بافته است و به او بگو پس از فرود شمابه نیشابور، نوزده روز زنده خواهد بود. شانزده درهم آن را خرج کند و بیست و چهار درهم باقیمانده را برای مخارج ضروری خود و مصرف نیازمندان نگهدارد و نمازش را خودم خواهم خواند. آن گاه فرمود: ای ابو جعفر هنگامی که مرا دیدی پنهان کن و به کسی نگو! زیرا که صلاح تو در این است و بقیه پولها و اموالی که آورده‌ای به صاحبان آنها برگردان... (بحار: ج ۴۸، ص ۷۳)

۵۲- هرگز کسی را کوچک نشماریم

علی بن یقطین از بزرگان صحابه و مورد توجه امام موسی بن جعفر علیه السلام و وزیر مقتدر هارون الرشید بود. روزی ابراهیم جمال (ساربان) خواست به حضور وی برسد. علی بن یقطین اجازه نداد. در همان سال علی بن یقطین برای زیارت خانه خدا به سوی مکه حرکت کرد و خواست در مدینه خدمت موسی بن جعفر علیه السلام برسد. حضرت روز اول به او اجازه ملاقات نداد. روز دوم محضر امام علیه السلام رسید. عرض کرد:

آقا! تقصیر من چیست که اجازه دیدار نمی‌دهی؟

حضرت فرمود:

- به تو اجازه ملاقات نادم، به خاطر اینکه تو برادرت ابراهیم جمال را که به درگاه تو آمده و تو به عنوان اینکه او ساربان و تو وزیر هستی اجازه ملاقات ندادی. خداوند حج تو را قبول نمی‌کند مگر اینکه ابراهیم را از خود، راضی کنی.

می‌گویند عرض کردم:

- مولای من! ابراهیم را چگونه ملاقات کنم در حالیکه من در مدینه‌ام و او در کوفه است. امام علیه السلام فرمود:

- هنگامی که شب فرا رسید، تنها به قبرستان بقیع برو، بدون اینکه کسی از غلامان و اطرافیان بفهمد. در آنجا شتری زین کرده و آماده خواهی دید. سوار بر آن می‌شوی و تو را به کوفه می‌رساند.

علی بن یقطین به قبرستان بقیع رفت. سوار بر آن شتر شد. طولی نکشید در کوفه مقابل در خانه ابراهیم پیاده شد. درب خانه را کوبیده و گفت:

- من علی بن یقطین هستم.

ابراهیم از درون خانه صدا زد: علی بن یقطین، وزیر هارون، در خانه من چه کار دارد؟

علی گفت: مشکل مهمی دارم.
ابراهیم در را باز نمی‌کرد. او را قسم داد در را باز کند. همین که در باز شد، داخل اتاق شد. به التماس افتاد و گفت:
- ابراهیم! مولایم امام موسی بن جعفر مرا نمی‌پذیرد، مگر اینکه تو از تقصیر من بگذری و مرا ببخشی.
ابراهیم گفت: خدا تو را ببخشد.
وزیر به این رضایت قانع نشد. صورت بر زمین گذاشت. ابراهیم را قسم داد تا قدم روی صورت او بگذارد، ولی ابراهیم به این عمل حاضر نشد.
مرتبه دوم او را قسم داد. وی قبول نمود، پا به صورت وزیر گذاشت. در آن لحظه‌ای که ابراهیم پای خود را روی صورت علی بن یقطین گذاشته بود، علی می‌گفت:
- «اللهم اءشهد». خدایا! شاهد باش.
سپس از منزل بیرون آمد. سوار بر شتر شد و در همان شب، شتر را بر درخانه امام در مدینه خواباند و اجازه خواست وارد شود. امام این دفعه اجازه داد و او را پذیرفت. (بحار: ج ۴۸، ص ۸۵)

۵۳- آهوی پناهنده!

پسر سلطان سنجر (پادشاه ایران) یا پسر یکی از وزیرانش به تب شدید مبتلا شد. پزشکان نظر دادند که باید به تفریح رفته، خود را به شکار مشغول نماید. از آن وقت کارش این بود که هر روز با بعضی از نوکران و خدمتکارانش به گردش و شکار برود. در یکی از روزها با بعضی از نوکران و خدمتکارانش به گردش و شکار برود. در یکی از روزها آهوئی از مقابلش گذشت. او با اسب آهو را به سرعت دنبال می کرد. حیوان به بارگاه حضرت امام رضا علیه السلام پناه برد. شاهزاده نیز خود را به آن پناهگاه با عظمت امام علیه السلام رسانید. دستور داد آهو را شکار کنند. ولی سپاهیانش جرات نکردند به این کار اقدام نمایند و از این پیشامد سخت در تعجب بودند. سپس به نوکران و خدمتکاران دستور داد از اسب پیاده شوند. خودش نیز پیاده شد. با پای برهنه و با کمال ادب به سوی مرقد شریف امام علیه السلام قدم برداشت و خود را روی قبر حضرت انداخت و با ناله و گریه رو به درگاه خداوند نموده و شفای مریضی خویش را از امام علیه السلام خواست و همان لحظه دعایش مستجاب شد و شفا یافت. همه اطرافیان خوشحال شدند و این مژده را به سلطان رساندند که فرزندش به برکت قبر امام رضا علیه السلام شفا یافته و گفتند:

- شاهزاده در کنار قبر امام علیه السلام بماند و برنگردد تا بناها و کارگران بیایند بر روی قبر امام بارگاهی بسازند و در آنجا شهری زیبا شود و یادگاری از او بماند.

پادشاه از شنیدن این مژده شاد گشت و سجده شکر به جای آورد. فوراً معماران و بناها را فرستاد و روی قبر مبارک آن حضرت گنبد و بارگاهی ساختند و اطراف شهر را دیوار کشی کردند.

۵۴- رفاقت با خردمندان

امام رضا علیه السلام می فرماید:

اگر دوست داری که نعمت بر تو همیشگی باشد، جوانمردی تو کامل گردد و زندگیست رونق یابد، بردگان و افراد پست را در کار خود شریک مساز، زیرا اگر امانتی در اختیار آنان بگذاری بر تو خیانت می کنند. اگر از مطلبی برای تو صحبت کنند به تو دروغ گویند و اگر گرفتار مشکلات و درمانده شوی تو راتنها گذارده و خوار کنند. چه مشکلی داری از اینکه با افراد عاقل رفیق و هم صحبت شوی. چنانچه کرم و بزرگواری او را نپسندی، لااقل از عقل و خرد او بهره مند شوی.

از بد اخلاقی دوری کن و مصاحبت با افراد کریم و بزرگواری را هیچ وقت از دست مده. اگر عقل و خرد او مورد پسندت نباشد، می توانی در پرتو عقل خود، از بزرگواری او سودمند شوی و تا می توانی از آدم احمق و پست بگریز. (بحار: ج ۷۴، ص ۱۸۷)

۵۵- یک مناظره جالب

امام جواد علیه السلام نخستین امامی است که در خردسالی (تقریباً در هشت سالگی) به منصب امامت رسید.

در عین حال، چون علمشان از جانب خداوند بود بر تمام اهل فضل از لحاظ علم و دانش برتری داشت.

مخالفین آن حضرت مناظرات و گفتگوهایی با آن بزرگوار انجام می‌دادند و گاهی سوالات مشکلی مطرح می‌نمودند تا به خیال باطل خودشان او را در صحنه مبارزه علمی شکست دهند. بعضی از آنها هیجان‌انگیز و پر سر و صدا بوده، از جمله مناظره یحیی بن اکثم قاضی القضاة کشورهای اسلامی است.

بنا به دستور ماءمون خلیفه عباسی مجلس مناظره‌ای تشکیل یافت. امام جواد علیه السلام حاضر شد و یحیی بن اکثم نیز آمد و در مقابل امام نشست.

یحیی بن اکثم به خلیفه نگریست و گفت:

- اجازه می‌دهی از ابو جعفر (امام جواد علیه السلام) پرسشی بکنم؟
ماءمون گفت: از خود آن جناب اجازه بگیر.
یحیی از امام اجازه خواست.

امام علیه السلام فرمود: هر چه می‌خواهی سوال کن.

یحیی گفت: چه می‌فرمایید درباره شخصی که در حال احرام حیوانی را شکار کرده است؟

امام جواد علیه السلام فرمود: این شکار را در خارج حرم کشته است یا در داخل حرم؟

آیا آگاه به حکم حرمت شکار در حال احرام بوده یا ناآگاه؟

عمداً شکار کرده یا از روی خطا؟ آن شخص آزاد بوده یا بنده؟

صغیر بوده یا کبیر؟

اولین بار شکار کرده یا چندمین بار اوست؟

شکار او از پرندگان بود یا غیر پرنده؟
از حیوان کوچک بوده یا بزرگ؟
باز هم می‌خواهد چنین عملی را انجام دهد یا پشیمان است؟
شکار او در شب بوده یا در روز؟
در احرام حج بوده یا در احرام عمره؟
یحیی بن اکثم از این همه آگاهی متحیر ماند و آثار عجز و ناتوانی
درسیمایش آشکار گردید و زبانش بند آمد طوری که حاضران مجلس
ضعف و درماندگی او را در مقابل امام علیه‌السلام به خوبی فهمیدند.
بعد از این پیروزی، ماءمون گفت: خدا را سپاسگزارم که هر آنچه در
نظرم بوده همان شد.
آن گاه رو به خویشاوندان خود کرد و گفت: حال آنچه را که قبول
نداشتید پذیرفتید؟ (چون آنان می‌گفتند امام جواد علیه‌السلام به
امامت لایق نیست).
پس از صحبت‌هایی که در مجلس به میان آمد مردم پراکنده شدند.
تنهاگروهی از نزدیکان خلیفه مانده بودند. ماءمون به امام علیه‌السلام
عرض کرد:
- فدایت شوم! اگر صلاح بدانید احکام مسائلی را که در مورد کشتن
شکار در حال احرام مطرح شد را بیان کنید تا بهره‌مند شویم.
امام جواد علیه‌السلام فرمود: آری! اگر شخص محرم در حل (بیرون از
حرم) شکار کند و شکار او از پرندگان بزرگ باشد، باید به عنوان کفاره
یک گوسفند بدهد و اگر در داخل حرم بکشد، کفاره‌اش دو برابر است
(دو گوسفند). اگر جوجه‌ای را خارج از حرم بکشد، کفاره‌اش بره‌ای
است که تازه از شیر گرفته شده باشد. اگر در داخل حرم بکشد، باید
علاوه بر آن بره، بهای جوجه را هم بپردازد. اگر شکار از حیوانات
صحرائی باشد چنانچه گورخر باشد کفاره‌اش یک گاو است و اگر یک
شتر مرغ باشد باید یک شتر کفاره بدهد. اگر هر کدام از اینها را در
داخل حرم بکشد، کفاره‌اش دو برابر می‌شود. اگر شخص محرم عملی
انجام دهد که قربانی بر او واجب گردد، چنانچه در احرام عمره باشد،
باید آن را در مکه قربانی کند و اگر در احرام حج باشد، باید قربانی را در

منی ذبح کنند و کفاره شکار بر عالم و جاهل یکسان است. منتهای در صورت عمد (علاوه بر وجوب کفاره) معصیت نیز کرده است، اما در صورت خطا گناه ندارد.

کفاره شخص آزاد بر عهده خود اوست، اما کفاره برده را باید صاحبش بدهد. بر صغیر کفاره نیست ولی بر کبیر کفاره واجب است. آن کس که از عملش پشیمان است، گنااهش در آخرت بخشیده می‌شود، ولی کسی که پشیمان نیست عذاب خواهد دید.

ماءمون گفت: آفرین بر تو ای ابا جعفر! خدا خیرت بدهد. اگر صلاح می‌دانی شما نیز از یحیی بن اکثم بپرس، همچنان که او از شما پرسید.

در این هنگام امام علیه‌السلام به یحیی فرمود: بپرسم؟ یحیی پاسخ داد: فدایت شوم! اختیار با شماست. اگر دانستم جواب می‌دهم و اگر نه، از شما استفاده می‌کنم.

امام علیه‌السلام فرمود: به من بگو! در مورد مردی که در اول صبح به زنی نگاه کرد در حالی که نگاهش به آن زن حرام بود و آفتاب که بالا آمد زن بر او حلال گشت هنگام ظهر باز بر او حرام شد و چون وقت عصر فرا رسید بر او حلال گردید و موقع غروب آفتاب باز بر او حرام شد و در وقت عشاء حلال شد و در نصف شب بر وی حرام گردید و در طلوع فجر بر او حلال گشت این چگونه زنی است و به چه دلیل بر آن مرد گاهی حلال و گاهی حرام می‌شود؟

یحیی گفت: به خدا سوگند! پاسخ این سؤال را نمی‌دانم و نمی‌دانم به چه دلیل حلال و حرام می‌شود. اگر صلاح می‌دانید خوب جواب آن را بیان فرمایید تا بهره‌مند شویم.

امام علیه‌السلام فرمود: این زن کنیز مردی بوده است. در صبحگاهان مرد بیگانه‌ای به او نگاه کرد، نگاهش حرام بود و چون آفتاب بالا آمد کنیز را از صاحبش خرید و بر او حلال شد و هنگام ظهر او را آزاد کرد بر وی حرام گردید و موقع عصر با او ازدواج نمود بر او حلال شد و در هنگام غروب او را ظهر نمود بر او حرام گردید و در وقت عشاء کفاره ظهرش را داد بر او حلال شد و در نیمه شب او را طلاق داد بر او حرام گشت و در سپیده دم رجوع نمود، زن بر او حلال شد

(ظهاری: آن است که مردی به زن خود گوید: پشت تو برای من مانند پشت مادرم، خواهرم یا دخترم است و در این صورت همسرش حرام می‌شود باید کفاره زهار را بدهد و دوباره بر او حلال گردد و زهار در دوران جاهلیت نوعی طلاق به شمار می‌رفت و سبب حرمت ابدی می‌گشت، ولی اسلام حکم آن را تغییر داد و تنها سبب حرمت و کفاره گردید.)
(بحار: ج ۵۰، ص ۷۸ - ۷۵)

متوکل (خلیفه خون ریز عباسی) از توجه مردم به امام هادی علیه السلام سخت نگران و در وحشت بود. بعضی مفسده جویان نیز به متوکل گزارش داده بودند که در خانه امام هادی علیه السلام اسلحه، نوشته‌ها و اشیاء دیگر جمع آوری شده تا او علیه خلیفه قیام کند.

متوکل بدو اطلاع گروهی از دژخیمان خود را به منزل آن حضرت فرستاد. موران به خانه امام هادی علیه السلام هجوم آوردند. ولی هر چه گشتند چیزی نیافتند آن گاه به سراغ امام رفتند و حضرت را در اتاقی تنها دیدند که در به روی خود بسته و لباس پشمی بر تن دارد و روی شن و ماسه نشسته و به عبادت خدا و تلاوت قرآن مشغول است. اما را در آن حال دستگیر کرده نزد متوکل بردند و به او گفتند که ما در خانه‌اش چیزی نیافتیم و او را دیدیم رو به قبله نشسته و قرآن می‌خواند.

متوکل عباسی در صدر مجلس عیش نشسته بود. جام شرابی در دست داشت و می‌گساری می‌کرد در این حال امام علیه السلام وارد شد. چون امام علیه السلام را دید عظمت و هیبت امام او را فرا گرفت بی‌اختیار حضرت را احترام نمود و ایشان را در کنار خود نشاند و جام شراب را به آن حضرت تعارف کرد.

امام علیه السلام فرمود: به خدا سوگند! هرگز گوشت و خون من با شراب آمیخته نشده، مرا از این عمل معاف بدار.

متوکل دیگر اصرار نکرد سپس گفت:

پس شعری بخوانید و با خواندن اشعار محفل ما را رونق ببخشید

امام علیه السلام فرمود:

- من اهل شعر نیستم و شعر چندانی نمی‌دانم.

خلیفه گفت:

- چاره‌ای نیست باید بخوانی.

امام علیه السلام اشعاری خواند که ترجمه آنها این گونه است:

«زمامداران قدرتمند و خون ریز بر قله کوهساران بلند شب را به روزمی آوردند در حالیکه مردان دلاور و نیرومند از آنان پاسداری می کردند. ولی قله های بلند نتوانست آنان را از خطر مرگ برهاند. آنان پس از مدتها عزت و عظمت از قله آن کوههای بلند به زیر کشیده شدند و در گودالها (قبرها) جایشان دادند، چه منزل و آرامگاه ناپسندی و چه بدفرجامی!»

پس از آن که آنان در گورها قرار گرفتند، فریادگری بر آنان فریاد زد: چه شد آن دست بندهای زینتی و کجا رفت آن تاجهای سلطنتی و زیورهایی که بر خود می آویختند؟ کجاست آن چهرهای پرورده که همواره در حجله های مزین پس پرده های الوان به سر می بردند؟ در این هنگام قبرها به جای آنان با زبان فصیح پاسخ دادند و گفتند: اکنون بر سر خوردن آن رخسارها کرمها می جنگند. آنان مدت زمانی در این دنیا خوردند و آشامیدند، ولی اکنون آنان که خورنده همه چیز بودند خود خوراک حشرات و کرمهای گور شدند.

باتوا علی قلل الاجبال تحرسهم

غلب الرجال فلم تنفعهم القلل

واستزلوا بعد عز من معاقلهم

و اسکنوا حفرا یا بئسما نزلوا

ناداهم سارخ من بعد دفنهم

این الاساور و التیجان و الحلل

این الوجوه التي كانت منعمة

من دونها تضرب الاستار و الكلل

فافصح القبر عنهم حين سائلهم

تلك الوجوه عليها الدور تنتقل

قد طال ما اكللوا دهرها و قد شربوا

و اصبحوا اليوم الاكل قد اكلوا

سخننان امام عليه السلام چنان بر دل سخت تر از سنگ متوکل اثر
بخشید که بی اختیار گریست به طوری که اشک دیدگانش ریش وی
را تر نمود!

حاضران مجلس نیز گریستند متوکل کاسه شراب را به زمین زد و
مجلس عیش و نوش بهم خورد.

به دنبال آن چهار هزار دینار به امام علیه السلام تقدیم کرد و امام
علیه السلام را با احترام به منزل خود بازگرداند. (بحار: ۵۰، ص ۲۱۱)

حضرت عبدالعظیم علیه السلام می گوید:

محضر آقای خودم امام علی النقی الهادی علیه السلام رسیدم. همین که چشمش به من افتاد فرمود: خوش آمدی ای ابا القاسم! تو به راستی دوست ما هستی عرض کردم: فرزند رسول خدا! می خواهم دین خود را بر شما عرضه کنم. چنانچه این اعتقاد من مورد پسند شماست در آن ثابت قدم باشم تا بمیرم. فرمود: بگو!

عرض کردم: من معتقدم که خدای تبارک و تعالی یگانه است و مانند او چیزی نیست و از حد ابطال و تشبیه بیرون است (خارج از حد نفی خدا و تشبیه او به موجودات است). جسم، صورت، عرض و جوهر نیست، بلکه او پدید آورنده جسمها و صورتگر صورتهها و آفریننده همه عرض و جوهر است و آفریدگار و مالک هر چیز است و معتقدم به این که محمد صلی الله علیه و آله و سلم بنده و پیامبر او و خاتم انبیاء است و بعد از او پیغمبر تا روز قیامت نیست و شریعت او پایان همه شریعتهاست و پس از شریعت او شریعتی نیست و معتقدم که امام جانشین و پیشوای بعد از او امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است و پس از امام حسن علیه السلام و بعد از او امام حسین علیه السلام و بعد علی بن الحسین علیه السلام سپس محمد بن علی علیه السلام پس از آن جعفر بن محمد علیه السلام بعد از آن موسی بن جعفر علیه السلام و بعد علی بن موسی علیه السلام سپس محمد بن علی علیه السلام و بعد شما ای سرور من امام می باشید.

آن گاه حضرت فرمود: پس از من فرزندانم حسن است. چگونه خواهد بود حال مردم نسبت به جانشینی او؟

عرض کردم: مگر چطور می شود سرورم؟!

فرمود: به خاطر این که جانشین فرزندانم دیده نخواهد شد و بردن نام مخصوص او (م ح م د) جایز نیست تا آن گاه که ظهور کند و زمین

را پر از عدل و داد نماید پس از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد. عرض کردم: به امامت ایشان هم اقرار می‌کنم و می‌گویم دوست آنها دوست خدا و دشمن آنها دشمن خداست نیز می‌گویم معراج حق است. سؤال در قبر حق است. بهشت و جهنم حق است صراط حق است و میزان حق است. روز یامت خواهد آمد و شکی در آن نیست و خداوند مردگان را زنده می‌کند اعتقاد دارم عملهای واجب بعد از ولایت و دوستی شما نماز و زکات و روزه و حج و جهاد و امر به معروف و نهی از منکر است. امام هادی علیه السلام فرمود: ای ابا القاسم (کنیه حضرت عبدالعظیم) به خدا سوگند، این است همان دینی که خداوند برای بندگانش پسندیده و براین اعتقاد پا بر جا باش! خداوند تو را بر گفتار استوار و محکم در دنیا و آخرت ثابت قدم بدارد.

(بحار: ۳، ۲۶۸، ج ۳۶ ص ۴۱۲ و ج ۶۹، ص ۱)

۵۸- استخوان پیامبر و باران رحمت

در زمانی که امام حسن عسکری علیه‌السلام در زندان بود در سامراء قحط سالی شد و باران نیامد. خلیفه وقت (معتد) دستور داد تا همه برای نماز استسقاء (طلب باران) به صحرا بروند. مردم سه روز پی در پی برای نماز به مصلی رفتند و دعا کردند ولی باران نیامد.

روز چهارم «جائلیق» بزرگ اسقفهای مسیحی با نصرانیها و رهبانان به صحرا رفتند. در میان آنها راهبی بود همین که دست به دعا برداشت باران درشت به شدت بارید بسیاری از مسلمانان از دین این واقعه شگفت زده شده و تمایل به دین مسیحیت پیدا کردند این قضیه بر خلیفه ناگوار آمد ناگزیر دستور داد امام را به دربار آوردند خلیفه به حضرت گفت: به فریادامت جدت برس که گمراه شدند!

امام علیه‌السلام فرمود: فردا خودم به صحرا رفته و شک و تردید را به یاری خداوند از میان بر می‌دارم.

همان روز جائلیق با راهبها برای طلب بارن بیرون آمد و امام حسن عسکری علیه‌السلام نیز با عده‌ای از مسلمانان به سوی صحرا حرکت نمودهمین که دید راهب دست به دعا بلند کرد به یکی از غلامان خود فرمود:

دست راست او را بگیر و آنچه را در میان انگشتانوست بیرون آور. غلام، دستور امام علیه‌السلام را انجام داد و از میان دو انگشت او استخوان سیاه فامی را بیرون آورد امام علیه‌السلام استخوان را گرفتن گاه فرمود:

حالا طلب باران کن!

راهب دست به دعا برداشت و تقاضای باران نمود. این بار که آسمان کمی ابرای بود صاف شد و آفتاب طلوع کرد.

خلیفه پرسید: این استخوان چیست؟

امام علیه‌السلام فرمود: این استخوان پیامبری از پیامبران الهی است که

این‌مرد از قبر یکی از پیامبران خدا برداشته است. هر گاه استخوان
پیامبران ظاهر گردد آسمان به شدت می‌بارد. (بحار: ج ۵۰ ص ۲۷۰)
بدین گونه حقیقت بر همگان آشکار گشت و مسلمانان آرامش دل
پیدا کردند.

۵۹- درود بر شما که به اسرار آگاهی!

ابو هاشم می گوید:

امام حسن عسکری علیه السلام روزه می گرفت. وقت افطار آنچه غلامش برای او غذا می آورد ما هم با آن حضرت از آن غذا می خوردیم و من با آن حضرت روزه می گرفتم. در یکی از روزها ضعف بر من چیره شد. اتاق دیگررفتم و روزه خود را با مقداری نان خشک قندی شکستم. (ظاهراً روزهوی مستحبی بوده، لذا امام علیه السلام برایش آسان گرفتند.)

سوگند به خدا! هیچ کس از این جریان باخبر نبود. سپس به محضر امام حسن عسکری علیه السلام آمدم و نشستم حضرت به غلام خود فرمود: غذایی به ابو هاشم بده بخورد او روزه نیست من لبخندی زدم فرمود: چرامی خندی؟ هر گاه خواستی نیرومند شوی گوشت بخور، نان خشک قندی قوت ندارد گفتم: خدا و پیامبرش و شما راست می فرمایید (درود بر شما باد که به اسرار آگاهی). آن گاه غذا خوردم... (بحار: ج ۲، ص ۲۵۵)

۶۰- یک ماءموریت کاملاً محرمانه

بشر پسر سلیمان که از فرزندان ابو ایوب انصاری و یکی از شیعیان مخلص و همسایه امام علی النقی و امام حسن عسکری علیه السلام بود می گوید: روزی کافور، خدمتگزار حضرت علی النقی علیه السلام نزد من آمد و گفت: امام تو را به حضورش خواسته است چون خدمت حضرت رسیدم و در مقابلش نشستم، فرمود:

ای بشر! تو از فرزندان انصار هستی از همان دودمانی که در مدینه به یاری پیغمبر خدا بر خاستند و محبت ما اهل بیت همیشه در خاندان شما بوده است. بدین جهت شما مورد اطمینان ما می باشید اکنون ماءموریت کاملاً محرمانه ای را بر عهده تو می گذارم که فضیلت ویژه ای برای تو است و با انجام آن بر دیگر شیعیان امتیازی داشته باشی.

پس از آن حضرت نامه به خط و زبان رو می نوشت مهر کرد و به من داد و کیسه زرد رنگی که دویست و بیست دینار سکه طلا در آن بود بیرون آورد سپس فرمود:

این کیسه طلا را نیز بگیر و به سوی بغداد حرکت و صبح روز فلان، در کنار پل فرات حاضر باش هنگامی که قایقهای حامل اسیران به آنجا رسید، می بینی گروهی از کنیزان را برای فروش آورده اند. عده ای از نمایندگان ارتش بنی عباس و تعداد کمی از جوانان عرب به قصد خرید در آنجا گرد آمده اند و هر کدام سعی دارد بهترینش را بخرد.

در این موقع تو نیز شخصی به نام عمر بن زید (برده فروش) را مرتب زیر نظر داشته باش. او کنیزی را برای فروش به مشتریان عرضه می کند که دارای نشانه های چنین و چنان است، از جمله: دو لباس حریر پوشیده و به شدت از نامحرمان پرهیز می کند. هرگز اجازه نمی دهد کسی به او نزدیک شود یا چهره او را ببیند.

آن گاه صدای ناله او را از پس پرده می شنوی که به زبان رو می گوید: وای که پرده عصمتم دریده شد و شخصیتم از بین رفت.

یکی از مشتریان به برده فروش خواهد گفت: من او را به سیصد دینار می‌خرم زیرا عفت و حجابش مرا به خرید وی بیشتر علاقمند کرد. کنیز به او خواهد گفت: من به تو میل و رغبت ندارم اگر چه در قیافه حضرت سلیمان ظاهر شوی و دارای حشمت و سلطنت او باشی دلت بر اموالت بسوزد و بیهوده پول خود را خرج نکن!

برده فروش می‌گوید، پس چه باید کرد؟ تو که با هیچ مشتری راضی نمی‌شوی؟ من ناگزیرم تو را بفروشم.

کنیز اظهار می‌کند چرا شتاب می‌کنی؟ بگذار خریداری که قلبم به وفا و صفای او آرام گیرد و دل بخواه من باشد پیدا شود.

در این وقت نزد برده فروش برو و به او بگو یکی از بزرگان نامه‌ای به خط و زبان رومی نوشته و در آن بزرگواری سخاوت نجابت و دیگر اخلاق خویش را بیان داشته است اکنون این نامه را به کنیز بده تا بخواند و از خصوصیات و اخلاص نویسنده آن آگاه گردد. اگر مایل شد من از طرف نویسنده نامه وکالت دارم این کنیز را برای ایشان بخرم.

بشر می‌گوید: من از محضر امام خارج شدم و به سوی بغداد حرکت کردم و همه دستورات امام را انجام دادم.

وقتی نامه در اختیار کنیز قرار گرفت نامه را خواند و از خوشحالی به شدت گریست. روی به عمر بن زید برده فروش کرد و گفت:

باید مرا به صاحب این نامه بفروشی من به او علاقمندم. قسم به خدا!

اگر مرا به او بفروشی خودکشی می‌کنم و تو مسؤول هلاکت جان من خواهی بود. این قضیه سبب شد تا من در قیمت آن بسیار گفتگو کنم و سرانجام به همان مبلغی که مولایم (امام) به من داده بود به توافق رسیدیم. من پولها را به او دادم و او نیز کنیز را که بسیار شاد و خرم بود، به من تحویل داد.

من همراه آن بانو به منزلی که برای وی در بغداد اجاره کرده بودم آمدم، اما کنیز از نهایت خوشحالی آرامش نداشت نامه حضرت را از جیبش بیرون می‌آورد و مرتب می‌بوسید. آن را بر دیدگانش می‌گذاشت و به صورتش می‌مالید.

گفتم: ای بانو! من از تو درشگفتم. چطور نامه‌ای را می‌بوسی که

هنوز صاحبش را ندیده و نمی‌شناسی؟

گفت: ای بیچاره کم معرفت نسبت به مقام فرزندان پیغمبران! خوب گوش کن و به گفتارم دل بسپار تا حقیقت برای تو روشن گردد.

خاطرات شگفت‌انگیز یک دختر خوشبخت!

نام من ملکیه دختر یشوعا هستم. پدرم فرزند پادشاه روم است. مادرم از فرزندان شمعون صفا وصی حضرت عیسی علیه‌السلام و از یاران آن پیغمبر به شمار می‌آید. خاطرات عجیب و حیرت‌انگیزی دارم که اکنون برای تونقل می‌کنم: من دختری سیزده ساله بودم که پدر بزرگم - پادشاه روم - آخواست مرا به پسر برادرش تزویج کند.

سیصد نفر از رهبران مذهبی و رهبانان نصارا که همه از نسل حواریون حضرت عیسی علیه‌السلام بودند و هفتصد نفر از اعیان و اشراف کشور و چهار هزار نفر از امراء و فرماندهان ارتش و بزرگان مملکت را دعوت نمود. با حضور دعوت شدگان در قصر امپراطور روم جشن شکوهمند ازدواج من آغاز گردید. آن گاه تخت شاهانه‌ای را که با جواهرات آراسته بودند در وسط قصر روی چهل پایه قرار دادند داماد را با تشریفات ویژه‌ای روی تخت نشاندند و صلیبها را بر بالای آن نصب کردند و خدمتگزاران کمر به خدمت بستند و اسقفها در گرداگرد داماد حلقه وار ایستادند. انجیل را باز کردند تا عقد ازدواج را مطابق آئین مسیحیت بخوانند. ناگهان صلیبها از بالا بر زمین افتادند و پایه‌های تخت درهم شکست داماد نگون بخت بر زمین افتاد و بیهوش گشت رنگ از رخسار اسقفها پرید و لرزه بر اندامشان افتاد بزرگ اسقفها روی به پدرم کرد و گفت: پادشاه! این حادثه نشانه نابودی مذهب مسیح و آیین شاهنشاهی است چنین کاری را نکن و ما را نیز از انجام این مراسم شوم معاف بدار! پدرم بزرگم نیز این واقعه را به فال بد گرفت. درعین حال دستور داد پایه‌های تخت را درست کنند و صلیبها را در جایگاه خود قرار دهند برادر داماد بخت برگشته را روی تخت بگذارند بار دیگر مراسم عقد را برگزار نمایند هر طور است مرا به ازدواج در آورند تا این نحس و شومی به میمنت داماد از خانواده آنها بر طرف شود.

مجلس جشن بار دیگر به هم ریخت

به فرمان امپراطور روم بار دیگر مجلس را آراستند. صلیبها در جایگاه خود قرار گرفت. تخت جواهر نشان بر روی چهل پایه استوار گردید. داماد جدید را بر تخت نشانند بزرگان لشکری و کشوری آماده شدند تا مراسم این ازدواج شاهانه انجام گیرد. امام همین که انجیلها را گشودند تا عقد ازدواج ما را مطابق آیین مسیحیت بخوانند. ناگهان حوادث وحشتناک گذشته تکرار شد صلیبها فرو ریخت پایه‌های تخت شکست داماد بدبخت از تخت بر زمین افتاد و از هوش رفت. مهمانان سراسیمه پراکنده شدند و مجلس جشن به هم ریخت و بدون آنکه پیوند ازدواج ما صورت بگیرد پدر بزرگم افسرده و غمناک از قصر خارج شد و به حرمسرا رفت و پرده‌ها را انداخت.::»

روئای سرنوشت ساز

من نیز به اتفاق خود برگشتم شب فرا رسید. به خواب رفتم در آن شب خوابی دیدم که سرنوشت آینده‌ام را رقم زد. در خواب دیدم، حضرت عیسی علیه‌السلام و شمعون صفا و گروهی از حواریون در قصر پدر بزرگم گرد آمده‌اند و در جای تخت منبری بسیار بلند که نور از آن می‌درخشید قرار دارد. در این وقت، حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و داماد و جانشین آن حضرت علی علیه‌السلام و جمعی از فرزندان وارد قصر شدند حضرت عیسی علیه‌السلام از آنان استقبال نمود و حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را به آغوش گرفت و معانقه کرد. در آن حال حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ای روح الله! من آمده‌ام ملیکه دختر وصی تو شمعون را برای این پسر (امام حسن عسکری علیه‌السلام) خواستگاری کنم. حضرت عیسی علیه‌السلام نگاهی به شمعون کرده و گفت: ای شمعون سعادت به تو روی آورده با این ازدواج مبارک موافقت کن و نسل خودت را با نسل آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیوند بزن! شمعون اظهار داشت: اطاعت می‌کنم. سپس حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم در بالای منبر قرار

گرفت و خطبه خواند و مرا به فرزندش (امام حسن عسکری علیه السلام) تزویج نمود.

حضرت عیسی علیه السلام حواریون و فرزندان حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم همگی گواهان این ازدواج بودند.

هنگامی که از خواب بیدار شدم از ترس جان خوابم را به پدر و پدر بزرگم نگفتم زیرا ترسیدم از خوابم آگاه شوند مرا بکشند.

بدین جهت ماجرای خوابم را در سینه‌ام پنهان کردم به دنبال آن آتش محبت امام حسن عسکری علیه السلام چنان در کانون دلم شعله ور گشت که از خوردن و آشامیدن بازماندم کم کم رنجور و ضعیف گشتم عاقبت بیمار شدم دکتری در کشور روم نماند مگر آن که پدر بزرگم برای معالجه من آورد ولی هیچ کدام سودی نبخشید چون از معالجه‌ها مایوس شد از روی محبت گفت: نور چشمم! آیا در دلت آرزویی هست تا بر آورده سازم؟ گفتم:

پدر مهربانم! درهای نجات را به رویم بسته می‌بینم اما اگر از شکنجه و آزار اسیران مسلمان که در زندان تواند دست برداری و آنان را از قید و بند زندان آزاد سازی امیدوارم حضرت عیسی علیه السلام و مادرش مرا شفا دهند.

پدرم خواهش مرا قبول کرد و من نیز به ظاهر اظهار بهبودی کردم و کم کم غذا خوردم پدرم خوشحال شد و بیشتر از پیش با اسیران مسلمان مدارا نمود.

رؤیای دوم پس از چهارده شب

بعد از چهارده شب بار دیگر در خواب دیدم که بانوی بانوان حضرت فاطمه زهرا علیه السلام و مریم خاتون و هزار نفر از حواریون بهشت تشریف آوردند. حضرت مریم روی به من فرمود: این سرور بانوان جهان، مادر همسر تو است.

من دامن حضرت زهرا علیه السلام را گرفته و گریستم و از نیامدن امام حسن عسکری علیه السلام به دیدنم شکایت کردم.

حضرت فاطمه علیه السلام فرمود:

تا وقتی که تو در دین نصارا هستی فرزندم به دیدار تو نخواهد آمد و

این خواهرم مریم از دین تو به خدا پناه می برد. حال اگر می خواهی خدا و حضرت عیسی علیه السلام و مریم از تو راضی شوند و فرزندم به دیدارت بیاید به یگانگی خداوند و رسالت پدرم حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم اقرار کن و کلمه شهادتین (اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللهِ) را بر زبان جاری ساز. وقتی این کلمات را گفتم فاطمه علیه السلام مرا به آغوش کشید. روحم آرامش یافت و حالم بهتر شد. آن گاه فرمود:

اکنون در انتظار فرزندم حسن عسکری علیه السلام باش. به زودی او را به دیدارت می فرستم.

سومین رؤیا و دیدار معشوق

آن روز به سختی پایان پذیرفت با فرا رسیدن شب به خواب رفتم. شاید به دیدار دوست نایل شوم. خوشبختانه امام حسن عسکری علیه السلام را در خواب دیدم و به عنوان شکوه گفتم:

ای محبوب دلم! چرا بر من جفا کردی و در این مدت به دیدارم نیامدی؟ من که جانم را در راه محبت تو تلف کردم.

فرمود: نیامدن من به دیدارت هیچ علتی نداشت جز آنکه تو در مذهب نصارا بودی و در آیین مشرکان به سر می بردی حال که اسلام پذیرفتی من هر شب به دیدارت خواهم آمد تا اینکه خداوند ما را در ظاهر به وصال یکدیگر برساند.

از آن شب تاکنون هیچ شبی مرا از دیدارش محروم نکرده است و پیوسته در عالم رؤیا به دیدار آن معشوق نایل گشته ام.

ماجرای اسیری دختر امپراطور روم

بشر می گوید: پرسیدم چگونه به دام اسارت افتادید؟

جواب داد:

در یکی از شبها در عالم رؤیا امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: پدر بزرگ تو در همین روزها سپاهی به جنگ مسلمانان می فرستد و خودش نیز با سپاهیان به جبهه نبرد خواهد رفت. تو هم از لباس زنانی که برای خدمت در پشت جبهه در جنگ شرکت می کنند بپوش و بطور ناشناس همراه زنان خدمتگزار به سوی جبهه حرکت کن

تا به مقصد برسی.

پس از چند روز سپاه روم عازم جبهه نبرد شد. من هم مطابق گفته امام خود را به پشت جبهه رساندم.

طولی نکشید که آتش جنگ شعله ور شد. سرانجام سربازان خط مقدم اسلام ما را به اسارت گرفتند.

سپس با قایقها به سوی بغداد حرکت کردیم چنانکه دیدی در ساحل رود فرات پیاده شدیم و تاکنون کسی نمی‌داند که من نوه قیصر امپراطور روم هستم تنها تو می‌دانی آن هم به خاطر اینکه خودم برایت بازگو کردم.

البته در تقسیم غنائم جنگی به سهم پیر مردی افتادم. وی نامم را پرسید چون نمی‌خواستم شناخته شوم خود را معرفی نکردم فقط گفتم نامم نرجس است.

بشر می‌گوید: پرسیدم جای تعجب است! تو رومی هستی، اما زبان عربی را بخوبی می‌دانی.

گفت:

آری! پدر بزرگم در تربیت من بسیار سعی و کوشش داشت و مایل بود آداب ملل و اقوام را یاد بگیرم لذا دستور داد خانمی را که به زبان عربی آشنایی داشت و مترجم او بود، شب و روز زبان عرب را به من بیاموزد از این روزبان عربی را بخوبی یاد گرفتم و توانستم به زبان عربی صحبت کنم.

ملیکه خاتون و هدیه آسمانی

بشر می‌گوید:

پس از توقف کوتاه از بغداد به سامراء حرکت کردیم هنگامی که او را خدمت امام علی النقی علیہ السلام بردم حضرت پس از احوالپرسی مختصر فرمود:

چگونه خدا عزت اسلام و ذلت نصارا و عظمت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و خاندان او را به شما نشان داد؟

پاسخ داد:

ای پسر پیغمبر! چه بگویم درباره چیزی که شما به آن از من آگاه ترید!

سپس حضرت فرمود: به عنوان احترام می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم. ده‌هزار سکه طلا یا مژده مسرت بخشی که مایه شرافت همیشگی و افتخار ابدی توست کدامش را انتخاب می‌کنی؟

عرض کرد: مژده فرزندی به من بدهید.

فرمود: تو را بشارت باد به فرزندی که بخ خاور و باختر فرمانروا گردد و زمین را پر از عدل و داد کند پس از آنکه با ظلم و جور پر شده باشد.

(ابشیری بولد یملک الدنيا شرقا و غربا و یملأ الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا.)

ملیکه عرض کرد: پدر این فرزند کیست؟

حضرت فرمود:

پدر این فرزند شایسته همین شخصیتی است که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در فلان وقت در عالم خواب تو را برای خواستگاری نمود. سپس امام هادی علیه السلام پرسید: در آن شب حضرت مسیح

علیه السلام و جانشینش تو را به چه کسی تزویج کردند؟

عرض کرد: به فرزند شما، امام حسن عسکری علیه السلام.

فرمود: او را می‌شناسی؟

عرض کرد: از آن شبی که به وسیله حضرت فاطمه زهرا علیها السلام مسلمان شدم، شبی نبود که آن حضرت به دیدارم نیامده باشد.

پایان انتظار وصال

سخن که به اینجا رسید امام علی النقی علیه السلام به (کافور) خادم خود فرمود: خواهرم حکیمه را بگو نزد من بیاید چون حکیمه خاتون محضر امام رسید، حضرت فرمود:

- خواهرم! این است آن بانوی گرامی که در انتظارش بودم.

تا حکیمه خاتون این جمله را شنید، ملیکه را به آغوش گرفت. روبوسی کرد و خیلی خوشحال شد.

آن گاه امام علیه السلام خواهرم! این بانو را به خانه ببر و مسایل دینی را به او یاد بده این نو عروس همسر امام عسکری علیه السلام و مادر قائم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم است. (بحار: ج ۵۱: ص ۱۰-۴)

قسمت دوم: معاصرین چهارده معصوم، نکته‌ها و گفته‌ها

۶۱- لقمان امت

روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به اصحابش فرمود:

کدام یک از شما تمام عمرش را روزه می‌دارد؟

سلمان فارسی عرض کرد: من یا رسول الله!

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: کدام یک از شما در تمام عمر شب‌زنده دار است؟

سلمان: من، یا رسول الله!

حضرت فرمود: کدام یک از شما هر شب قرآن را ختم می‌کند؟

سلمان: من یا رسول الله!

در این وقت یکی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم خشمگین گشته و گفت:

یا رسول الله! سلمان خود یک مرد عجم (ایرانی) است و می‌خواهد به

مطایفه قریش فخر بفروشد. شما فرمودی کدام از شما همه عمرش را

روزه می‌دارد گفت من با اینکه بیشتر روزها را غذا می‌خورد و فرمودی

کدام از شما همه شبها بیدار است؟ گفت من در صورتی که بسیاری از

شبهای خوابد و فرمودی کدام از شما هر روز یک ختم قرآن می‌خواند؟

گفت من، و حال آنکه بیشتر روزها ساکت است. رسول خدا صلی الله

علیه و آله و سلم فرمود:

خاموش باش ای فلانی! تو کجا و لقمان حکیم کجا؟! از خود سلمان

پرس تا تو را آگاه سازد. در این وقت مرد روی به سلمان کرد و گفت:

ای سلمان! تو نگفتی همه روز را روزه می‌داری؟

سلمان: بلی! من گفتم.

مرد: در صورتی که من دیده‌ام که بیشتر روزها تو غذا می‌خوری.

سلمان: چنین نیست که تو گمان می‌کنی. من در هر ماه سه روز روزه می‌گیرم و خداوند متعال می‌فرماید:

«من جاء بالحسنة فله عشر ائمالها».

هر کس کار نیکی انجام دهد ده برابر آن پاداش دارد.

علاوه ماه شعبان را تا رمضان روزه می‌گیرم بدین ترتیب من مثل اینکه تمام عمرم را روزه می‌دارم.

مرد: تو نگفتی تمام عمرم را شب زنده دارم؟

سلمان: آری! من گفتم.

مرد: در حالی که می‌دانم بسیاری از شبها را در خوابی
سلمان: چنان نیست که فکر می‌کنی. من از دوستم رسول خدا صلی
الله علیه و آله و سلم شنیدم که می‌فرمود:

هر کس با وضو بخوابد گویا همه شب را احیاء کرده مشغول عبادت
بوده است و من همیشه با وضو می‌خوابم

مرد: آیا تو نگفتی هر روز همه قرآن می‌خوانی؟

سلمان: آری! من گفتم.

مرد: در صورتی که تو در بسیار روزها ساکت هستی؟

سلمان: چنان نیست که تو می‌پنداری زیرا که من از محبوبم رسول
خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که به علی علیه السلام فرمود:

ای ای علی! مثل تو در میان امت من مثل سوره «قل هو الله احد»
است هر کس آن را یک بار بخواند یک سوم قرآن را خوانده است و هر
کس دو بار بخواند دو سوم قرآن را خوانده و هر کس سه بار بخواند همه
قرآن را خوانده است

ای علی! هر که تو را به زبانش دوست بدارد دو سوم ایمان را داراست و
هر کس با زبان و دل دوست بدارد و با دستش یاریت کند ایمانش کامل

است.

سوگند به خدایی که مرا به حق فرستاده اگر همه اهل زمین تو را دوست می‌داشتند چنانچه اهل آسمان تو را دوست دارند خداوند هیچ کس را به آتش جهنم عذاب نمی‌کرد و من هر روز سوره «قل هو الله احد» را سه بار می‌خوانم.

آن گاه مرد معترض از جا برخاست و لب فرو بست. مانند اینکه سنگی به دهانش زده باشند. (بحار: ج ۲۲ ص ۳۱۷)

۶۲- بی‌نیازترین مردم

عثمان بن عفان (خلیفه سوم) به وسیله دو نفر از غلامان خود، دویست دینار برای اباذر فرستاد و گفت:

- اباذر بگویند عثمان به شما سلام می‌رساند و می‌گوید این دویست دینار را در مخارج مصرف نمایید.

غلامها سفارش عثمان را رساندند - ولی برخلاف انتظار که درهم و دینار کلید هر مشکل است و شخصیت‌های بارز در برابر آن سر تسلیم فرود آورده وزانوی ذلت به زمین می‌زنند - اباذر اظهار بی‌رغبتی کرد و گفت: آیا به هر یک از مسلمانان این مقدار داده شده؟

غلامها گفتند: نه! فقط برای شما از طرف خلیفه عنایت شده است.

اباذر: من فردی از مسلمانان هستم. هر وقت به هر کدام از آنان این مقدار رسید، من هم قبول می‌کنم و الا نه.

غلامها: عثمان می‌گوید این مبلغ مال شخصی خود من است. قسم به خدایی که جز او خدایی نیست، هرگز آمیخته به حرام نشده و پاک و حلال است.

اباذر گفت: ولکن من احتیاج به چنین پولی ندارم و من فعلاً بی‌نیازترین مردم هستم.

غلامها: خداوند تو را رحمت کند مادر منزل تو چیزی از متاع دنیا نمی‌بینیم که تو را بی‌نیاز کند؟

اباذر: چرا! زیر این روکش که می‌بینید، دو قرض نان جوین هست که چند روزیست همین طور آنجا مانده‌اند و این پول به چه درد من می‌خورد. به خدا سوگند! که نمی‌توانم این درهم و دینار را بپذیرم.

اگر زمانی که به این دو گروه نان قادر نباشم. خداوند آگاه است که بیشتر از دو قرص در اختیار من نیست. پروردگار را سپاسگزارم که مرا به خاطر محبت و ولایت اهل بیت پیغمبر خود علی بن ابی‌طالب و اهل بیت او از هر چیزی بی‌نیاز کرده و از رسول خدا چنین شنیدم و برای من

پیر مرد زشت است دروغ بگویم. این پولها را برگردانید و به ایشان بگویید من نیازی به آنچه در دست عثمان است ندارم، تا روزی که خدای خویش را ملاقات کنم و او را در پیشگاه پروردگار به دادخواهی گیرم. آری! خداوند بهترین قاضی است میان من و عثمان بن عفان. (بحار: ج ۲۲، ص ۳۹۸)

۶۳- شیوه مردان بزرگ

روزی مالک اشتر از بازار کوفه می‌گذشت. در حالیکه عمامه و پیراهنی از کراس بر تن داشت. مردی بازاری بر در دکانش نشسته بود و عنوان اهانت، زباله‌ای (کلوخ) به طرف او پرتاب کرد.

مالک اشتر بدون اینکه به کردار زشت بازاری توجهی بکند و از خود واکنش نشان دهد، راه خود را پیش گرفت و رفت.

مالک مقداری دور شده بود. یکی از رفقای مرد بازاری که مالک رامی‌شناخت به او گفت:

- آیا این مرد را که به او توهین کردی شناختی؟
مرد بازاری گفت: نه! نشناختم. مگر این شخص که بود؟
دوست بازاری پاسخ داد:

- او مالک اشتر از صحابه معروف امیرالمؤمنین بود.
همین که بازاری فهمید شخص اهانت شده فرمانده و وزیر جنگ سپاه علی علیه‌السلام است، از ترس و وحشت لرزه بر اندامش افتاد. با سرعت به دنبال مالک اشتر دوید تا از او عذر خواهی کند. مالک را دید که وارد مسجد شد و به نماز ایستاد. پس از آنکه نماز تمام شد خود را به پای مالک انداخت و مرتب پای آن بزرگوار را می‌بوسید.

مالک اشتر گفت: چرا چنین می‌کنی؟
بازاری گفت: از کار زشتی که نسبت به تو انجام دادم، معذرت می‌خواهم و پوزش می‌طلبم. امیدوارم مرا مورد لطف و مرحمت خود قرار داده از تقصیرم بگذری.

مالک اشتر گفت: هرگز ترس و وحشت به خود راه مده! به خدا
سوگند من وارد مسجد نشدم مگر اینکه درباره رفتار زشت تو از
خداوند طلب رحمت و آمرزش نموده و از خداوند بخواهم که تو را به
راه راست هدایت نماید. (بحار: ج ۴۲، ص ۱۵۷)

هشام کلبی از پدرش نقل کرده که می‌گفت:
من مدتی را در میان بنی اود که قبیله‌ای از بنی سعد هستند، زندگی نمودند. آنان به زن و فرزند خود دشنام دادن به علی علیه السلام را می‌آموختند. روزی مردی از آنها که از طایفه عبدالله بن ادریس بود نزد حجاج بن یوسف آمد و سخنی گفت که حجاج خیلی عصبانی شد و با تندى او را جواب داد. مرد گفت:
- حجاج! با من چنین تندى نکن. زیرا هر فضیلتی که قریش و قبیله بنی ثقیف از آن برخوردار باشد، در ما نیز شبیه آن هست.
حجاج: شما چه فضیلتی دارید؟
مرد: در میان ما کشی نیست که زبان به بدگویی عثمان بگشاید و هرگز در قبیله ما سخن بدی به او گفته نشده است.
حجاج: دست است، این یک فضیلت است.
مرد: در میان ما هرگز خارجی دیده نشده است.
حجاج: این هم فضیلت دیگری است.
مرد: در جنگ همراه با علی بین ابی طالب علیه السلام فقط یک نفر از ما شرکت کرد و همین کار سبب شد وی از چشم ما بیفتد و گوشه گیر شود و نزد ما هیچ گونه ارزش و ارجی نداشته باشد.
حجاج: این هم فضیلتی است.
مرد: میان ما رسم است هرکس بخواهد زن بگیرد اول از زوجه خود سؤال می‌کند آیا علی علیه السلام را دوست دارد و از او به خوبی یاد می‌کند؟ اگر گفت آری! با او ازدواج نمی‌کند.
حجاج: درست است. این هم نوعی فضیلت است.
مرد: هیچ پسری در قبیله ما به نام علی، حسن و حسین یافت نمی‌شود و هرگز دختری را به اسم فاطمه نامگذاری نکرده‌ایم.
حجاج: این هم فضیلتی است.

مرد: وقتی حسین به جانب عراق آمد، زنی از قبیله ما نذر کرد اگر او کشته شود، ده شتر قربانی کند. وقتی که کشته شد به نذر خود عمل نمود.

حجاج: مورد قبول است.

مرد: مردی از قبیله ما را دعوت به بیزاری و لعن علی علیه السلام نمودند. او گفت که من از گفته‌های شما بیشتر انجام می‌دهم: نه تنها از علی بلکه از حسن و حسین نیز بیزارم و آنان را هم لعن می‌کنم.

حجاج: درست است. این هم فضیلت دیگری است.

مرد: خلیفه مسلمانان - عبدالملک - ما را بسیار احترام می‌کرد، بطوری که درباره ما می‌گفت شما یاوران وفادار من هستید.

حجاج: درست است، این هم امتیاز دیگری است.

مرد: در کوفه جذابیت و ملاحظتی به اندازه جذابیت و ملاحظت قبیله بنی اود وجود ندارد. حجاج در این وقت خندید و آتش غضب او فرو نشست.

هشام کلبی نیز از قول پدرش نقل می‌کند که خداوند به خاطر کارهای زشت قبیله بنی اود نعمت ملاحظت و جذابیت را از آنان گرفت.

(بحار: ج ۴۶، ص ۱۲۰)

در زمان حکومت موسی هادی (چهار خلیفه بنی عباس) مرد توانگری در بغداد زندگی می‌کرد. وی همسایه‌ای نسبتاً فقیری داشت که همیشه به ثروت او حسد می‌برد و برای اینکه به همسایه توانگرش آسیبی برساند از هیچ گونه تهمت نسبت به وی کوتاهی نمی‌کرد. ولی هر چه تلاش می‌کرد به مقصد پلید خود نمی‌رسید. روز به روز حسدش شعله‌ور گشته و خویشان را در شکنجه سخت می‌دید. پس از آن که از همه تلاش و کوشش ناامید شد، تصمیم گرفت نقشه خطرناکی را پیاده کند، لذا غلام کوچکی را خرید و تربیت کرد تا اینکه غلام جوانی نیرومند گشت. روزیبه غلام گفت: فرزندم! من تو را برای انجام کار مهمی خریده‌ام و به خاطر آن مسأله این همه زحمتهارا تحمل کرده‌ام و با چنان مهر و محبت تو را بزرگ نموده‌ام. در انجام آن کار چگونه خواهی بود؟ ای کاش می‌دانستم آن گاه که به تو دستور دادم، هدفم را تاءمین می‌کنی و مرا به مقصود می‌رسانی یا نه؟ غلام گفت: ای آقا! مگر بنده در مقابل دستور مولا و بخشنده‌اش چه می‌توانم بکنم؟ آقا! به خدا قسم اگر بدانم رضایت تو در این است که خود را به آتش بزنم و بسوزانم یا خود را در آب انداخته و غرق بسازم، حتماً این کارها را انجام می‌دهم...

همسایه حسود از سخنان غلام سخت خوشحال گشت و او را در آغوش کشید و چهره‌اش را بوسید و گفت:

- امیدوارم که لیاقت انجام خواسته مرا داشته باشی و مرا به مقصودم برسانی.

غلام گفت: مولایم! بر منت بگذار و مرا از مقصود خود آگاه ساز تا با تمام وجود در راه آن بکوشم. همسایه حسود گفت: هنوز وقت آن نرسیده. یک سال گذشت روزی او را خواست و گفت:

- غلام! من تو را برای این کار می‌خواستم. همسایه‌ام خیلی ثروتمند شده و من از این جریان فوق العاده ناراحتم! می‌خواهم او کشته شود.

غلام مانند یک ماء‌مور آماده گفت: اجازه بدهید هم اکنون او را بکشم. حسود اظهار داشت: نه! این طور نمی‌خواهم، زیرا می‌ترسم توانایی کشتن او را نداشته باشی و اگر هم او را بکشی، تا به این وسیله او را دستگیر نمایند و در عوض من او را قصاصش کنند. غلام گفت: این چگونه کاری است؟ شما با خودکشی می‌خواهید آرامش روح داشته باشید. گذشته از این شما از پدر مهربان نسبت به من مهربان ترید. مرد حسود در برابر سخنان غلام اظهار داشت این حرفها را کنار بگذارد من تو را به خاطر همین عمل تربیت کرده‌ام. من از تو راضی نمی‌شدم مگر اینکه فرمانم را اطاعت کنی. هر چه غلام التماس کرد مولای حسودش از این فکر پلید صرف نظر کند فایده‌ای نداشت. در اثر اصرار زیاد غلام را به انجام این عمل حاضر نمود. سه هزار درهم نیز به او داد. و گفت: پس از پایان کار، این پولها را بردار و به هر کجا که می‌خواهی برو. فرد حسود در شب آخر عمرش به غلامان گفت:

- خودت را برای انجام کاری که از تو خواسته‌ام آماده کنی. در اواخر شب بیدارت می‌کنم. نزدیک سپیده دم غلامش را بیدار کرد و چاقو را به او داد و با هم به پشت بام همسایه آمدند و در آنجا رو به قبله خوابید و به غلام گفت: زود باش کار را تمام کن.

غلام ناچار کارد را بر حلقوم آقای حسودش کشید و سر او را از تن جدا نمود و در حالی که وی در میان خون دست و پا می‌زد، غلام پایین آمده در رختخواب خود خوابید.

فردای آن شب خانواده مرد حسود به جستجویش پرداختند و نزدیک غروب جسدش را آغشته به خون در پشت بام همسایه پیدا کردند! بزرگان محله را حاضر کردند. آنان نیز قضیه را مشاهده کردند.

این ماجرا به موسی‌های رسید. خلیفه، همسایه توانگر را احضار کرد و هر چه از وی بازجویی نمود مرد ثروتمند اظهار بی‌اطلاعی کرد. خلیفه دستور داد او را به زندان بردند. غلام هم از فرصت استفاده نموده و به اصفهان گریخت. اتفاقاً یکی از بستگان توانگر زندانی در اصفهان متصدی پرداخت حقوق سپاه بود. غلام را دید. چون از کشته شدن صاحب غلام آگاه بود قضیه را از وی پرسید. غلام نیز ماجرا را بدون کم

و زیاد به او بازگو نمود. وی چند نفر را برای گفتار غلام شاهد گرفت. سپس او را پیش خلیفه فرستاد. غلام در آنجا نیز تمام داستان را از اول تا به آخر بیان نمود. خلیفه از این موضوع بسیار تعجب کرد. دستور داد زندانی را آزاد کردند و غلام را نیز مرخص نمودند. (بحار: ج ۷۳، ص ۲۵۹)

عبدالرحمن پسر سیابه می گوید:
هنگمی که پدرم از دنیا رفت، یکی از دوستانش به در خانه ما آمد. پیش
اورفتم. مرا تسلیت داد و گفت:

- عبدالرحمن! آیا پدرت چیزی از خود بجای گذاشته؟
گفتم: نه!

در این وقت کیسه‌ای که هزار درهم در آن بود به من داد و گفت:
- این پول به عنوان امانت نزد تو باشد و آن را برای خود سرمایه‌ای قرار
بده و سود آن را به مصرف احتیاجات خود برسان، اصل پول را به
من برگردان.

من با خوشحالی نزد مادرم رفتم و جریان را به او خبر دادم. شب که
شد پیش یکی از دوستان پدرم رفتم. او برایم مقداری قماش خرید و
مغازه‌ای برایم تهیه کرد و من در آنجا به کسب و کار مشغول شدم و
خداوند هم برکت داد و روزی زیادی نصیب من فرمود. تا اینکه موسم
حج فرا رسید. به دلم افتاد به زیارت خانه خدا بروم. اول نزد مادرم رفته
و گفتم مایلم به حج بروم. مادرم گفت:

- اگر چنین تصمیمی داری، پول فلانی را بده. سپس به مکه برو. من
آن پول را آماده کردم و به آن مرد دادم. چنان خوشحال شد که انگار پول
راه به او بخشیده‌ام. چرا که انتظار پرداخت آن را نداشت.
آن گاه به من گفت: شاید این پول کم بود که برگرداندی. اگر
چنین است بیشتر به تو بدهم.

گفت: نه! دلم می‌خواهد به مکه بروم از این رو مایل بودم اول امانت
شما را به شما بازگردانم.

بعد از آن به مکه رفتم. پس از انجام اعمال حج به مدینه بازگشتم و به
همراه‌عده‌ای خدمت امام صادق علیه‌السلام رسیدم. چون من جوان و
کم سن و سال بودم در آخر مجلس نشستم. هر یک از مردم سؤالی

می‌کردند و حضرت جواب می‌دادند. همین که مجلس خلوت شد، نزدیک رفتم. فرمود: کاری داشتی؟

عرض کردم: فدایت شوم! من عبدالرحمن پس سیابه هستم.

فرمود: حال پدرت چگونه است؟

عرض کردم: از دنیا رفت!

امام صادق علیه‌السلام خیلی افسرده شد و برای او طلب رحمت کرد و سپس فرمود: آیا از مال دنیا به جای گذاشته است؟

گفتم: نه! چیزی از خود به جای نگذاشته است.

فرمود: پس چگونه به حج رفتی؟

من داستان رفیق پدرم و هزار درهم را که من داده بودم به عرض حضرت رساندم. امام علیه‌السلام مهلت نداد سخنم را تمام کنم. در میان سخنم پرسید:

- هزار درهم پول آن مرد را چه کردی؟

عرض کردم: به صاحبش رد کردم.

فرمود: آفرین! کار خوبی کردی. آن گاه فرمود:

- می‌خواهی تو را سفارش و نصیحتی کنم؟

عرض کردم: آری!

امام علیه‌السلام فرمود: «علیک بصدق الحدیث و اداء الامانة...»

«همواره راستگو و امانتدار باش...» اگر به این وصیت عمل کنی، در اموال مردم شریک خواهی شد. در این هنگام میان انگشتان خود را جمع کرد و فرمود:

- این چنین شریک آنها می‌شوی.

عبدالرحمن می‌گوید: من سفارش آن حضرت را مراعات نموده و عمل کردم. در نتیجه وضع مالیم خوب شد و بجایی رسید که در یک سال سیصد هزار درهم زکات پرداختم. (بحار: ج ۴۷، ص ۳۸۴)

۶۷- قناعت از دیدگاه سلمان فارسی

روزی سلمان، اباذر را به مهمانی دعوت کرد و اباذر نیز دعوت سلمان را قبول نمود و به خانه وی رفت. هنگام صرف غذا سلمان چند تکه نان خشک را از کیسه بیرون آورد و آنها را تر کرد و جلوی اباذر گذاشت. هر دو باهم مشغول میل غذا شدند. اباذر گفت:

- اگر این نان نمکی نیز داشت خوب بود. سلمان برخاست و از منزل بیرون آمد و ظرف آب خود را در مقابل مقداری نمک گرو گذاشت و برای اباذر نمک آورد. اباذر نمک را بر نان می‌پاشید و هنگام خوردن می‌گفت: شکر و سپاس خدای را که چنین صفت قناعت را به ما عنایت فرموده است.

سلمان گفت: اگر قناعت داشتیم، ظرف آبم به گرو نمی‌رفت.

(بحار: ج ۲۲، ص ۳۲۱)

امام صادق علیه السلام می‌فرماید:

یکی از مسلمانان همسایه نصرانی داشت. او همسایه خود را به اسلام دعوت کرد و از مزایای اسلام آنقدر به نصرانی گفت که سرانجام نصرانی اسلام را پذیرفت و مسلمان شد. سحرگاه به در خانه تازه مسلمان رفت و در زد.

تازه مسلمان پشت در آمد و پرسید: چه کاری داری؟

مرد گفت: وقت نماز نزدیک است. برخیز وضو بگیر و لباسهات را بپوش تا با هم به مسجد برویم و نماز بخوانیم.

تازه مسلمان وضو گرفت. جامه هایش را پوشید و همراه او رفت و مشغول نماز شدند. پیش از نماز صبح هر چه می‌توانستند نماز خواندند تا صبح شد. سپس نماز صبح را خواندند و آنجا ماندند تا هوا کاملاً روشن شد و آفتاب سرد زد.

تازه مسلمانان برخاست تا به خانه‌اش برود. مرد گفت:

- کجا می‌روی؟ روز کوتاه است و چیزی تا ظهر نمانده است. نماز ظهر را بخوانیم. تازه مسلمان را نگه داشت تا ظهر فرا رسید و نماز ظهر را نیز خواندند. دوباره گفت:

- وقت نماز عصر نزدیک است. نماز عصر را نیز بخوانیم.

او را نگه داشت تا نماز عصر را نیز خواندند. تازه مسلمان برخاست به منزلش برود. مرد گفت:

- از روز چیزی نمانده، نزدیک غروب آفتاب است. نماز مغرب را هم بخوانیم. او را نگه داشت تا آفتاب غروب کرد. نماز مغرب را با هم خواندند. باز تازه مسلمان خواست برود. مرد گفت:

- یک نماز بیش نمانده، آن را نیز بخوانیم. او را نگه داشت. نماز عشاء را نیز خواندند. سپس از هم جدا شده، هر کدام به خانه شان رفتند. وقتی که هنگام سحر فرا رسید. مسلمان قدیمی باز در خانه تازه مسلمان رفت

وگفت: من فلانی هستم.

تازه مسلمان پرسید: چه کار داری؟

مرد از او خواست وضو بگیرد و لباسهایش را بپوشد و با او برود تا نماز بخوانند.

تازه مسلمان با حال ناراحتی گفت:

- برو من فقیر و عیال دار هستم. باید به کارهای زندگی برسم. برو برای ایندین کسی را پیدا کن که بیکارتر از من باشد.

امام صادق علیه السلام پس از نقل ماجرا می فرماید:

- او را در دینی (نصرانیت) وارد کرد که از آن بیرونش آورده بود!

(یعنی پس از آنکه او را مسلمان کرد او را به خاطر سختگیری و

تحمیل بی جا همسایه خود را نصرانی نمود). (بحار: ج ۶۹، ص ۱۶۲)

۶۹- شکیبایی مادرانه

یکی از اصحاب بزرگ پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به نام ابوطلحه پسری داشت که بسیار مورد محبت او بود. اتفاقاً سخت بیمار شد. مادر آن پسر همین که احساس کرد نزدیک است بچه از دنیا برود ابوطلحه را به بهانه‌ای نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد. پس از اینکه ابوطلحه از منزل خارج شد طولی نکشید که بچه از دنیا رفت. ام سلیم مادر، جسد فرزندش را در جامه‌ای پیچید و در گوشه اتاق گذاشت و به اعضای خانواده سفارش کرد که به ابوطلحه خبر مرگ بچه را نگویند سپس غذای مطبوعی تهیه نمود و خود را با عطر و وسایل آرایش آراست و برای پذیرایی شوهرش آماده شد.

هنگامی که ابوطلحه به خانه آمد پرسید: حال فرزندم چگونه است؟ زن گفت: استراحت کرده.

سپس ابوطلحه گفت: غذایی هست بخوریم؟ ام سلیم فوری برخاست و غذا را آورد پس از صرف غذا خود را در اختیار ابوطلحه گذاشت و با وی همبستر شد. در این حین به وی گفت: ای ابوطلحه! اگر امانتی از کسی نزد ما باشد و آن را به صاحبش بازگردانیم، ناراحت می‌شوی؟ ابوطلحه: سبحان الله! چرا ناراحت باشم. وظیفه ما همین است.

زن: در این صورت به تو می‌گویم پسرت از طرف خدا نزد ما امانت بود که امروز او امانت خود را باز گرفت.

ابوطلحه بدون تغییر حال گفت: اکنون من به صبر شکیبایی از تو که مادر او بودی سزاوارترم. آن گاه ابوطلحه از جا حرکت کرد و غسل نمود و دو رکعت نماز خواند. پس از آن محضر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رسید و داستان همسرش را به عرض پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رساند.

سپاس خدای را که در میان امت من زنی همانند زن بردبار بنی اسرائیل قرارداد.

از حضرت سؤال شد شکیبایی آن زن چگونه بود؟
فرمود: در بنی اسرائیل زنی بود که دو پسر داشت. شوهرش دستور داد
برای مهمانان غذا تهیه کند غذا آماده شد و مهمانان آمدند بچه‌ها
مشغول بازی بودند که ناگهان هر دو به چاه افتادند زن نخواست آن
مهمانی به هم بخورد و مهمانان ناراحت شوند جنازه بچه‌ها را از چاه
بیرون آورد و در پارچه‌ای پیچید و در کنار اتاق گذاشت پس از رفتن
مهمانها خود را آرایش کرد و برای همسرش آماده شد پس از فراغت از
بستر، مرد پرسید: بچه‌ها کجایند؟ زن گفت: اتاق دیگرند.
مرد بچه‌ها را صدا زد ناگهان آن دو کودک زنده شده و به سوی پدر
دویدند زن که این منظره را دید گفت:
- سبحان الله! به خدا سوگند این دو کودک مرده بودند و خداوند به
خاطر شکیبایی و صبر من آنها زنده کرد. (بحار: ج ۸۲، ص ۱۵۰)

۷۰- دعای فرشته

راوی می‌گوید: وقتی که اعمال عرفات را تمام کردم به ابراهیم پسرشعیب بر خوردم و سلام کردم. ابراهیم یکی از چشمه‌هایش را از دست داده بود چشم سالمش نیز سخت سرخ بود مثل اینکه لخته خون است

گفتم: یک چشمت از بین رفته. به خدا من بر چشم دیگری می‌ترسم!

اگر کمی از گریه خودداری کنی بهتر است. گفت: به خدا سوگند!

امروز حتی یک دعا درباره خود نکردم.

گفتم: پس درباره چه کسی دعا کردی؟ گفت: درباره برادران دینی،

زیرا از امام صادق علیه‌السلام شنیدم که می‌فرمود: هر کس پشت سر

برادرش دعا کند خداوند فرشته‌ای را مأمور می‌کند که به او بگوید دو

برابر آنچه برای خود خواستی بر تو باد! بدین جهت خواست برای برادران

دینی خود دعا کنم تا فرشته برای من دعا کند چون نمی‌دانم دعا

درباره خودم قبول می‌شود یا نه؟ اما یقین دارم دعای ملک برای من

مستجاب خواهد شد. (بحار: ج ۴۸، ص ۱۷۲)

قسمت سوم: پیامبران و امتهای گذشته

۷۱- حضرت سلیمان و گنجشک

حضرت سلیمان علیه السلام گنجشکی را دید که به ماده خود می گوید:

- چرا از من اطاعت نمی کنی و خواسته هایم را به جا نمی آوری؟
اگر بخواهی تمام قبه و بارگاه سلیمان را با منقارم به دریا بیندازم
توان آن را دارم!
سلیمان از گفتار گنجشک خندید و آنها را به نزد خود خواست و
پرسید:

چگونه می توانی چنین کاری بزرگی را انجام دهی؟
گنجشک پاسخ داد:

- نمی توانم ای رسول خدا! ولی مرد گاهی می خواهد در مقابل
همسرش به خود ببالد و خویشان را بزرگ و قدرتمند نشان بدهد از این
گونه حرفهای زند. گذشته از اینها عاشق را در گفتار و رفتارش
نباید ملامت کرد.

سلیمان از گنجشک ماده پرسید:

- چرا از همسرت اطاعت نمی کنی در صورتی که او تو را دوست
می دارد؟

گنجشک ماده پاسخ داد:

- یا رسول اله! او در محبت من راستگو نیست زیرا که غیر از من به
دیگری نیز مهر و محبت می ورزد.

سخن گنجشک چنان در سلیمان اثر بخشید که به گریه افتاد و
سخت گریست. آن گاه چهل روز از مردم کناره گیری نمود و پیوسته از

خداوند می‌خواست علاقه دیگران را ز قلب او خارج نموده و محبتش را
در دل او خالص گرداند. (بحار: ج ۱۴ ص ۹۵)

۷۲- جوان ارزشمند

مردی با خانواده خود سوار بر کشتی شد و به دریا سفر نمود. کشتی در وسط دریا در هم شکست جز همسر آن مرد تمام سرنشینان کشتی غرق شدند زن روی تخته پاره کشتی نشست و امواج ملایم دریا آن تخته را حرکت داد تا به ساحل جزیره‌ای رساند زن در ساحل پیاده شد و بعد از پیمودن ناگهان خود بالای سر جوانی دید اتفاقاً آن جوان راهزنی بود که از هیچ گناهی ترس و واهمه نداشت.

جوان ناگاه دید که بالای سرش زنی ایستاده سرش را بلند کرد. رو به زن کرد و گفت: تو جنی یا انسان؟

زن پاسخ داد: از بنی آدمم!

مرد بی‌حیا بدون آنکه سخنی بگوید افکار خلافی در سر گذراند و چون خواست اقدامی صورت دهد، زن را سخت پریشان و لرزان دید راهزن گفت: این قدر پریشان و لرزانی؟

زن با دست به سوی آسمان اشاره کرد و گفت: از او (خدا) می‌ترسم.

مرد پرسید: آیا تا بحال چنین کاری کرده‌ای؟

زن پاسخ داد: به خدا سوگند نه!

ترس و اضطراب زن در دل مرد بی‌باک اثر گذاشت راهزن گفت:

- تو که تاکنون چنین کاری را نکرده‌ای و اکنون نیز من تو را مجبور می‌کنم، این گونه از خدای می‌ترسی. به خدا قسم! که من از تو به این ترس و واهمه از خدا سزاوارترم.

راهزن این سخن را گفت و بدون آنکه کار خلافی انجام دهد برخاست و توبه کرد و به سوی خانه‌اش به راه افتاد همین طور که در حال پشیمانی و اضطراب راه می‌پیمود. ناگاه به راهبی مسیحی برخورد کرد و با یکدیگر همراه و هم سفر شدند مقداری از راه را با هم رفتند. هوا بسیار داغ و سوزان بود و آفتاب به شدت بر سر آن دو نفر می‌تابید. راهب گفت:

جوان! دعا کن تا خدا سایه بانی از ابر برای ما بفرستد تا از حرارت خورشید آسوده شویم.

جوان با شرمندگی گفت: من عمل نیکویی در پیشگاه خدا ندارم تا جرات درخواست چیزی از او داشته باشم.

عابد گفت: پس من دعا می‌کنم، تو آمین بگو. جوان قبول کرد. راهب دعا کرد و جوان آمین گفت: طولی نکشید توده‌ای ابر آمد بالای سرشان قرار گرفت و بر سر آن دو سایه انداخت هر دو زیر سایه ابر مقدار زیادی راه رفتند تا بر سر دو راهی رسیدند و از یکدیگر جدا شدند عابد به راهی رفت و جوان به راهی. راهب متوجه شد ابر بالای سر جوان حرکت می‌کند. راهب او را مورد خطاب قرار داد و گفت: اکنون معلوم شد تو بهتر از من هستی. دعای من به خاطر آمین مستجاب شده. اکنون بگو ببین چه کار نیکی انجام داده‌ای که در نزد خدا ارزشمندتر از عبادت چندین ساله من است جوان داستان خود را با آن زن تفصیلاً نقل کرد. راهب پس از آگاهی از مطلب گفت: خداوند گناهان گذشته‌ات را به خاطر آن ترس آمرزیده مواظب آینده باش و خویشتن را بار دیگر به گناه آلوده مساز. (بحار: ج ۱۴ ص ۵۰۷)

۷۳- بی وفایی دنیا

دنیا در قیافه زنی کبود چشم بر عیسی علیه السلام نمایان شد
حضرت عیسی علیه السلام از او پرسید:
- چند شوهر کرده‌ای؟
پاسخ داد: بسیار!
عیسی علیه السلام:
همه شوهرانت تو را طلاق داده‌اند؟
دنیا: نه! بلکه همه آنان را کشته‌ام.
عیسی علیه السلام:
- وای بر شوهران باقیمانده‌ات. اگر از سرگذشت شوهران گذشته تو
پندنگیرند!

۷۴- نقش اعمال نیک در زندگی

سه نفر از بنی اسرائیل با هم به مسافرت رفتند. در ضمن سیر و سفر درغاری به عبادت خدا پرداختند. ناگهان سنگ بزرگی از قله کوه فرود آمد و بر در غار افتاد و دهانه غار گرفته شد. بیرون آمدنشان دیگر ممکن نبود. طوری که مرگ خود را حتمی می‌دانستند پس از گفتگو و چاره اندیشی زیاد به یکدیگر گفتند: به خدا قسم! از این مرحله خطر نجات پیدا نمی‌کنیم، مگر اینکه از روی راستی و درستی با خدا سخن بگوییم بیایید هر کدام از ما عملی را که فقط برای رضای خدا انجام داده‌ایم به خدا عرضه کنیم تا خداوند ما را از گرفتاری نجات بدهد.

یکی از آنان گفت: خدایا! تو خود می‌دانی که من عاشق زنی شدم که دارای جمال و زیبایی بود و در راه جلب رضای او مال زیادی خرج کردم. تا اینکه به او دست یافتم و چون با او خلوت کردم و خود را برای آمیزش آماده نمودم ناگاه در آن حال به یاد آتش جهنم افتادم از برابر آن زن برخاسته بیرون رفتم خدایا! اگر این کار من به خاطر ترس از تو بوده و مورد رضایت تو واقع شده این سنگ را از جلوی در غار بردار در این وقت سنگ کمی کنار رفت به طوری که روشنایی را دیدند.

دومی گفت: خدایا! تو خود آگاهی که من عده‌ای را اجیر کردم که برایم کار کند و قرار بود هنگامی که کار تمام شد به هر یک از آنان مبلغ نیم درهم بدهم چون کار خود را انجام دادند من مزد هر یک از آنها را دادم ولی یکی از ایشان از گرفتن نیم درهم خودداری کرده و اظهار داشت: اجرت من بیشتر از این مقدار است، زیرا من به اندازه دو نفر کار کرده‌ام به خدا قسم! این پول را قبول نمی‌کنم و در نتیجه مزدش را نگرفته رفت و من با آن نیم درهم بذرخریده در زمینی کاشتم خداوند هم برکت داد و حاصل زیاد برداشتم پس از مدتی همان اجیر پیش من آمده و مزد خود را مطالبه نمود من به جای نیم درهم هیجده هزار درهم (اصل سرمایه و سود آن) به او دادم خداوند! اگر این کار را من

تنها به خاطر ترس از تو انجام داده‌ام این سنگ را از سر راه مادور کن
در این هنگام سنگ تکان خورد کمی کنار رفت به طوری که در
اثر روشنایی همدیگر را می‌دیدند ولی نمی‌توانستند بیرون بیایند.
سومی گفت: خدایا! تو خود می‌دانی که من پدر و مادری داشتم که هر
شب شیر برایشان می‌آوردم تا بنوشند یک شب دیر به خانه آمدم و دیدم
به خواب رفته‌اند خواستم ظرف شیر را کنارشان گذاشته و بروم
ترسیدم جانوری در آن شیر بیفتد خواست بیدارشان کنم ترسیدم
ناراحت شوند بدین جهت بالای سر آنها نشستم تا بیدار شدند بار خدایا!
اگر من این کار را به خاطر جلب رضای تو انجام داده‌ام این سنگ را از
سر راه ما دور کن ناگهان سنگ حرکت کرد و شکاف بزرگی به وجود
آمد و توانستند از آن غار بیرون آمده و نجات پیدا کنند
(این داستان با مخصر اختلافی، در بحار ج ۷۰، ص ۲۴۴ و ۳۸۰ نیز
آمده است بحار: ج ۱۴ ص ۴۲۵ و ۴۲۱).

۷۵- مشورت با شریک زندگی

در بنی اسرائیل مرد نیکوکاری بود که مانند خود همسر نیکوکار داشت مرد نیکوکار شبی در خواب دید کسی به او گفت: خدای متعال عمر تو را فلان مقدار کرده که نیمی از آن در ناز و نعمت و نیم دیگر آن در سختی و فشار خواهد گذشت اکنون بسته به میل توست که کدام را اول و کدام را آخر قرار دهی.

مرد نیکوکار گفت: من شریک زندگی دارم که باید با وی مشورت کنم. چون صبح شد به همسرش گفت: شب گذشته در خواب به من گفتند نیمی از عمر تو در وسعت و نعمت و نیم دیگر آن در سختی و تنگدستی خواهد گذشت اکنون بگو من کدام را مقدم بدارم؟

زن گفت: همان ناز و نعمت را در نیمه اول عمرت انتخاب کن.

مرد گفت: پذیرفتم

بدین ترتیب مرد نصف اول عمرش را برای وسعت روزی انتخاب کرد.

به دنبال آن دنیا از هر طرف بر او روی آورد ولی هر گاه نعمتی بر او می‌رسید همسرش می‌گفت از این اموال به خویشان خود و نیازمندان کمک کن و به همسایگان و برادرانت بده و بدین گونه هر گاه نعمتی به او می‌رسید از نیازمندان دستگیری نموده و به آنان یاری می‌رساند و شکر نعمت را بجای می‌آورد تا اینکه نصف اول عمر ایشان در وسعت و نعمت گذشت و چون نصف دوم فرا رسید بار دیگر در خواب به او گفتند:

خداوند متعال به خاطر قدردانی از اعمال و رفتار تو که در این مدت انجام دادی همه عمر تو را در ناز و نعمت قرار داد و فرمود:
- تا پایان عمرت در آسایش و نعمت زندگی کن.

(بحار: ج ۱۴ ص ۴۹۲ و ج ۷۱ ص ۵۵)

۷۶- حماقت، مرضی علاج ناپذیر

حضرت عیسیٰ علیه السلام می فرماید:
من بیماران را معالجه کردم و آنان را شفا دادم کور مادر زاد و مرض
پیسی راره اذن خدا مداوا نموده و مردگان را زنده کردم ولی آدم
احمق را نتوانستم اصلاح و معالجه کنم.
پرسیدند: یا روح الله! احمق کیست؟
فرمود: شخصی خودپسند و خودخواه است که هر فضیلت و امتیازی را
از آن خود می داند و هر گونه حق را در همه جا به خود نسبت می دهد و
برای دیگران هیچ گونه احترامی قائل نمی شود و این گونه آدم احمق
هرگز قابل مداوا و اصلاح نیست. (بحار: ج ۷۲ ص ۳۲۰)

۷۷- وصیت لقمان

لقمان حکیم در توصیه به فرزندش اظهار نمود:
فرزندم! دل بسته به رضای مردم و مدح و ذم آنان مباش، زیرا هر قدر انسان در راه تحصیل آن بکوشد به هدف نمی‌رسد و هرگز نمی‌تواند رضایت همه را به دست آورد فرزند به لقمان گفت:

- معنای کلام شما چیست؟ دوست دارم برای آن مثال یا عمل و یا گفتاری را به من نشان دهی.

لقمان از خواست با هم بیرون بروند بدین منظور از منزل همراه دراز گوشی خارج شدند پدر سوار شد و پسر پیاده دنبالش به راه افتاد در مسیر با عده‌ای برخورد نمودند بین خود گفتند: این مرد کم عاطفه را ببین که خود سوار شده و بچه خویش را پیاده از پی خود می‌برد. چه روش زشتی است! لقمان به فرزند گفت:

- سخن اینان شنیدی. سوار بودن من و پیاده بودن تو را بد دانستند؟
گفت: بلی!

- پس فرزندم! تو سوار شو و من پیاده به دنبالت راه می‌روم پسر سوار شد و پدر پیاده حرکت کرد باز با گروهی دیگر برخورد نمودند آنان نیز گفتند: این چه پدر بد و آن هم چه پسر بی‌ادبی است امام بدی پدر بدین جهت است که فرزند را خوب تربیت نکرده لذا او سوار است و پدر پیاده به دنبالش راه می‌رود در صورتی که بهتر این بود که پدر سوار می‌شد تا احترامش محفوظ باشد اما اینکه پسر بی‌ادب است به خاطر اینکه وی عاق بر پدر شده است از این رو هر دو در رفتار خود بد کرده‌اند
لقمان گفت: سخن اینها را نیز شنیدی؟

گفت: بلی!

لقمان فرمود:

- اکنون هر دو سوار شویم هر دو سوار شدند در این حال گروهی دیگر از مردم رسیدند آنان با خود گفتند: در دل این دو آثار رحمت نیست

هر دوسوار بر این حیوان شده‌اند و از سنگینی وزنشان پشت حیوان می‌شکند اگر یکی سواره و دیگری پیاده می‌رفت، بهتر بود. لقمان به فرزند خود فرمود: شنیدی؟

فرزند عرض کرد: بلی!

لقمان گفت: حالا حیوان را بی‌بار می‌بریم و خودمان پیاده راه می‌رویم مرکب را جلوه انداختند و خودشان به دنبال آن پیاده رفتند باز مردم آنان را به خاطر اینکه از حیوان استفاده نمی‌کنند سرزنش کردند.

در این هنگام لقمان به فرزندش گفت:

- آیا برای انسان به طور کامل راهی جهت جلب رضای مردم وجود دارد؟ بنابراین امیدت را از رضای مردم قطع کن و در اندیشه تحصیل رضای خداوند باش، زیرا که این کار آسانی بوده و سعادت دنیا و آخرت در همین است. (بحار: ج ۱۳، ص ۴۳۲ و ج ۷۱، ص ۳۶۱)

۷۸- کیفر کردار

در زمان حضرت موسی علیه السلام پادشاه ستمگری بود که بوی به واسطه بنده صالح حاجت موسی را بجا آورد. از قضا پادشاه و مؤمن هر دو در یک روز از دنیا رفتند مردم جمع شدند و پادشاه را با احترام دفن نمودند و سه روز مغازه‌ها را بستند و عزادار شدند امام جنازه مؤمن در خانه‌اش ماند و حیوانی بر او مسلط گشت و گوشت صورت وی را خورد پس از سه روز حضرت موسی از قضیه باخبر شد موسی در ضمن مناجات با خداوند اظهار نمود: بارالها! آن دشمن تو بود که با آن همه عزت و احترام فراوان دفن شد و این هم دوست توست که جنازه‌اش در خانه ماند و حیوانی صورتش را خورد سبب چیست؟ وحی آمد که ای موسی! دوستم از آن ظالم حاجتی خواست. او هم بجا آورد من پاداش کار نیک او را در همین جهان دادم امام مؤمن چون از ستمگر که دشمن من بود حاجت خواست من هم کیفر او را در این جهان دادم حال هر دو نتیجه کارهای خودشان را دیدند. (بحار: ج ۷۵، ص ۳۷۳)

۷۹- خشتهای طلا

عیسی بن مریم علیه السلام دنبال حاجتی می‌رفت. سه نفر از یارانش همراه او بودند. سه خشت طلا دیدند که در وسط راه افتاده است. عیسی علیه السلام به اصحابش گفت:

- این طلاها مردم را می‌کشند، مبادا محبت آنها را به دل خود راه دهید. آن‌گاه از آنجا گذشته و به راه خود ادامه دادند.

یکی از آنان گفت: ای روح الله! کار ضروری برایم پیش آمده، اجازه بده که برگردم. او برگشت و دو نفر دیگر نیز مانند رفیقشان عذر و بهانه آوردند و برگشتند و هر سه در کنار خشتهای طلا گرد آمدند. تصمیم گرفتند طلاها را بین خودشان تقسیم نمایند. دو نفرشان به دیگری گفتند:

- اکنون گرسنه هستیم. تو برو بخر. پس از آنکه غذا خوردیم و حالمان بهتر شد، طلاها را تقسیم می‌کنیم. او هم رفت خوراکی خرید و در آن زهری ریخت تا آن دو رفیقش را بکشد و طلاها تنها برای او بماند. آن دو نفر نیز با هم سازش کرده بودند که هنگامی که وی برگشت او را بکشند و سپس طلاها را تقسیم کنند.

وقتی که رفیقشان طعام را آورد، آن دو نفر برخاستند و او را کشتند. سپس مشغول خوردن غذا شدند. به محض اینکه آن طعام آلوده را خوردند، مسموم شدند. حضرت عیسی علیه السلام هنگامی که برگشت دید، هر سه یارانش در کنار خشتهای طلا مرده‌اند.

با اذن پروردگار آنان را زنده کرد و فرمود:

- آیا نگفتم این طلاها انسان را می‌کشند؟ (بحار: ج ۱۴، ص ۲۸۰)

۸۰- آمرزش به خاطر فرزند صالح

حضرت عیسی علیه السلام از کنار قبری گذر کرد که صاحب آن راعذاب می‌کردند. اتفاقاً سال دیگر گذرش بر آن قبر افتاد. دید که عذاب برداشته شده و صاحب قبر در شکنجه نیست. عرض کرد:

- خدایا! سال گذشته از کنار این قبر گذشتم، صاحبش در عذاب و شکنجه بود و امسال عذاب ندارد. علتش چیست؟

خداوند به آن حضرت وحی فرمود:

یا روح الله! این شخص فرزند صالحی داشت که وقتی بزرگ شد و تمکن یافت راهی اصلاح کرد و یتیمی را پناه داد و من او را به خاطر کار نیک پسرش آمرزیدم.

(بحار: ج ۶، ص ۲۲۰، ج ۱۴، ص ۲۸۷، ج ۷۵، ص ۲ و ۴۹۶)

۸۱- کاری برتر از طلای روی زمین

موسی علیه‌السلام پیش از نبوت از مصر فرار کرد و پس از تحمل آن‌همه سختی و گرسنگی، به مدین رسید. دید عده‌ای برای آب دادن گوسفندان در کنار چاهی گرد آمده‌اند. در میان آنها دختران شعیب پیغمبر هم بودند.

۲ موسی به دختران شعیب کمک کرد و گوسفندان آنها را آب داد. دختران به خانه برگشتند. پس از آنکه موسی زیر سایه‌ای آمد و از فرط گرسنگی دعا کرد که خداوند نانی برای رفع گرسنگی به او برساند. یکی از دختران حضرت شعیب علیه‌السلام نزد موسی آمد و گفت: پدرم تو را می‌خواهد تا پاداش آب دادن گوسفندان ما را به تو بدهد. موسی همراه دختر به منزل شعیب آمد. وقتی وارد شد، دید غذا آماده است. موسی کنار سفره نمی‌نشست و همچنان ایستاده بود. شعیب به او گفت:

— جوان! بنشین شام بخور.

موسی پاسخ داد: پناه به خدا می‌برم.

شعیب گفت: چرا؟ مگر گرسنه نیستی؟

موسی جواب داد: چرا! ولی می‌ترسم که این غذا پاداش آب دادن گوسفندان باشد. ما خاندانی هستیم که کاری را که برای خدا و آخرت انجام داده‌ایم، اگر در برابر آن زمین را پر از طلا کنند و به ما بدهند ذره‌ای از آن رانخواهیم گرفت.

شعیب قسم خورد که غذا به خاطر پاداش نیست و مهمان نوازی عادت او و پدران اوست. آن‌گاه موسی نشست و مشغول غذا خوردن شد.

۸۲- سخت‌ترین چیز در عالم

حواریون به عیسی گفتند:

ای معلم خوب به ما بیاموز که سخت‌ترین چیزها در عالم چیست؟

فرمود: سخت‌ترین چیز خشم خداوند بر بندگان است.

گفتند: به چه وسیله می‌توان از خشم خداوند در امان بود؟

فرمود: به فرو بردن خشم خود

پرسیدند: منشاء خشم چیست؟

پاسخ داد: «الكبر و التجبر و المحقرة الناس»

خود بزرگ بینی، گردن کشی و تحقیر مردم.

(بحار: ج ۱۴، ص ۲۸۷)

۸۳- اولین خونی که بر زمین ریخت

خداوند به آدم علیه السلام وحی کرد که می‌خواهم در زمین دانشمندی که به وسیله آن آیین من شناسانده شود وجود داشته باشد و قرار است چنین عالمی از نسل تو باشد، لذا اسم اعظم و میراث نبوت و آنچه را که به تو آموختم و هر چه که مردم بدان احتیاج دارند، همه را به هابیل بسپار.

آدم علیه السلام نیز این فرمان خدا را انجام داد. وقتی قابیل از ماجرا باخبر شد، سخت غضبناک گشت. به نزد پدر آمد و گفت:

- پدر جان! مگر من از هابیل بزرگتر نبودم و در منصب جانشینی شایسته‌تر از او نیستم؟ آدم علیه السلام فرمود:

- فرزندم! این کار دست من نیست، خداوند امر نموده، و او هر کس را بخواهد به این منصب می‌رساند. اگر چه تو فرزند بزرگتر من هستی، اما خداوند او را به این مقام انتخاب فرمود و اگر سخنانم را باور نداری و قصداری یقین پیدا کنی، هر یک از شما قربانی به پیشگاه خدا تقیم کنید قربانی هر کدام پذیرفته شد، او لایق‌تر از دیگری است.

رمز پذیرش قربانی آن بود که آتش از آسمان می‌آمد، قربانی را می‌سوزاند. قابیل چون کشاورز بود مقداری گندم نامرغوب برای قربانی خویش آماده ساخت و هابیل که دامداری داشت گوسفندی از میان گوسفندهای چاق و فربه برای قربانی‌اش برگزید. در یک جا در کنار هم قرار دادند و هر کدام امیدوار بودند که در این مسابقه پیروز شوند. سرانجام قربانی هابیل قبول شد و آتش به نشانه قبولی گوسفند را سوزاند و قربانی قابیل مورد قبول واقع نشد. شیطان به نزد قابیل آمد و به وی گفت چون تو با هابیل برادر هستی، این پیش آمد فعلا مهم نیست، اما بعدها که از شما نسلی به وجود می‌آید، فرزندان هابیل به فرزندان تو فخر خواهند فروخت و به آنان می‌گویند ما فرزندان کسی هستیم که قربانی او پذیرفته شد، ولی قربانی پدرت قبول نگردید،

چنانچه هابیل را بکشی، پدرت به ناچار منصب جانشینی را به تو واگذار می‌کند. پس از وسوسه شیطان (خود خواهی و حسد کار خود را کرد، عاطفه برادری، و ترس از خدا، و رعایت حقوق پدر و مادری، هیچ کدام نتوانست جلوی طوفان کینه و خود خواهی قابیل را بگیرد) بلافاصله اقدام به قتل برادرش هابیل نمود و عاقبت او را کشت!
(بحار: ج ۱۱، ص ۲۲۹)

والسلام
